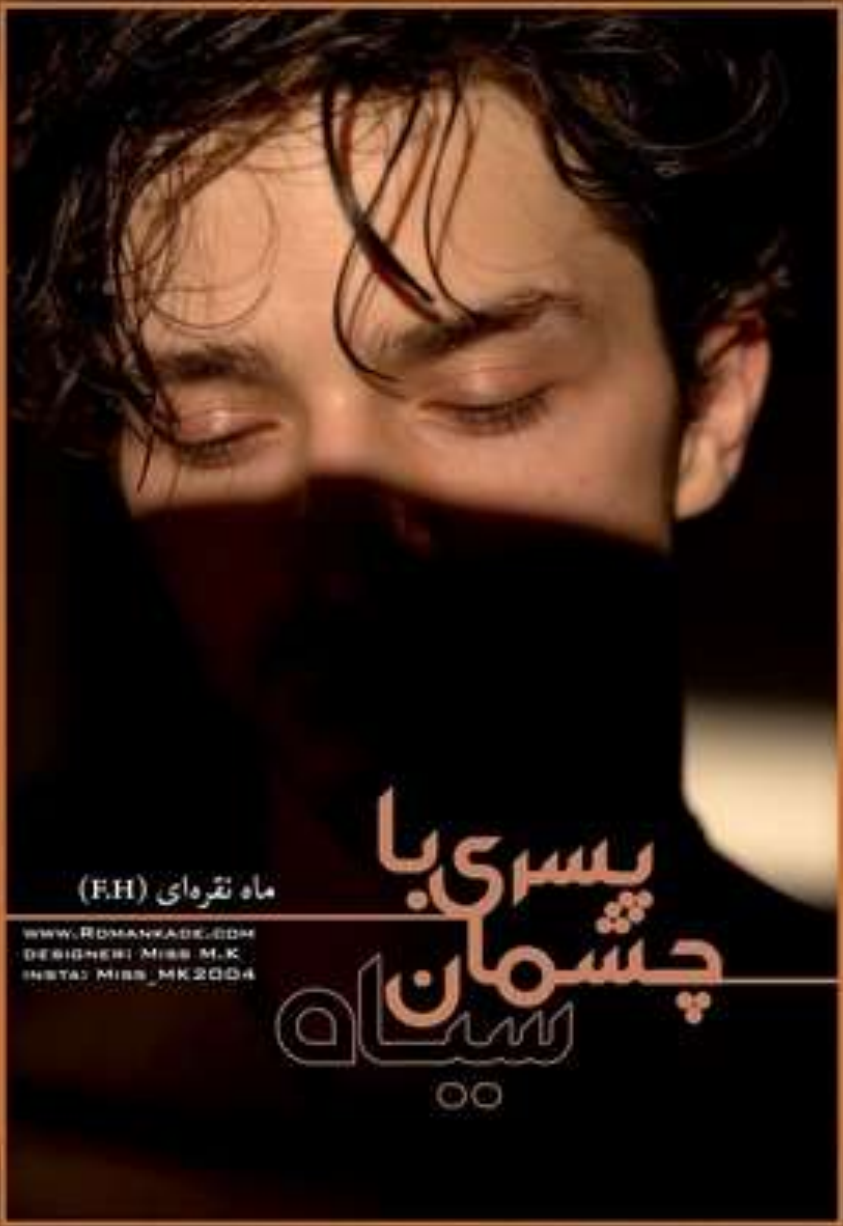


روشنیها کی عامانہ سہ ماہیہ



www.romankade.com



پسری با چشمان سیاه

ماہ نقرہ ای (F.H)

WWW.RDMANKADE.COM
DESIGNER: MISS M.K
INSTA: MISS_MK2004

پسری با
چشمان
سیاہ

WWW.RDMANKADE.COM
DESIGNER: MISS M.K
INSTA: MISS_MK2004


طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده


آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

پسری با چشمان سیاه ♥

نویسنده: ماه نقره ای (F.H) 

ژانر: عاشقانه ماورایی 

مقدمه

پسری با چشمان سیاه
من چه بخواهم و چه نخواهم متفاوت هستم

در دنیایی که همه مانند يك ديگرند من ... فقط متفاوتم... فقط مثل آنها نیستم
به ما و یا من هرچه که بشود میگویند

خاص

عجیب

مرموز

ترسناک

غیر قابل پیش بینی

جادوگر

هیولا

و یا شاید شیطان

اما ما فقط متفاوتیم و تنها ... ما از نفس خدا اُنس گرفتیم و رشد کردیم

♥ خلاصه: من درسا دختری بیست ساله از لحظه ای که چشمام رو باز کردم تا الان با
حسی که من رو از خطرات دور نگه میداره زندگی کردم اما فهمیدم که خاصم ... من و دایان
جفتمون خاصیم یه خاص عجیب.... همراه این رمان زیبا و هیجانی باشید ♥


📖 سخنی با نویسنده: سلام به همه دوستانی که دارن این رمان رو مطالعه میکنند

پسری با چشمان سیاه

این رمان اولین رمانی هست که دارم پخشش میکنم من رمان های زیادی برای تمرین می نوشتم

اما دلم میخواست رمانی بنویسم که بتونم برای اولین بار پخشش کنم و همه ازش لذت ببرند

هدفم اینه که تو کارم موفق بشم با کمک شما خواننده های مهربون ...اگه غلط املایی داشتم و یا نوشتنم ضعیف بود اولین کارمه و تجربه زیادی ندارم پس به بزرگی و یا کوچیکی خودتون ببخشید

دوستون دارم 

❖ به نام خداوند جان و خرد ❖

از کودکی این حس در کنارم بوده تا الان که بیست ساله هستم

اسم این حس را حس ششم گذاشته ام

تعریف دقیق و کاملی از این حس ندارم اما اگر بخوام خلاصه بگویم

حسی که از کودکی با من بوده و بدون دیدن و یا شنیدن خطر هارا حس میکنم همیشه وقتی خطر را حس میکنم اتفاق بزرگ و ناهنجاری پیش می آید

و گاهی دهانم بدون کنترل کردن خودم حرف میزند میگوید که چه میشود و چه نمیشود

انگار که فردی زبان من را کنترل میکند اما هیچکس جز خودم نیست، انگار در ذهنم صدایی مزاحم همه چیز را به من میگوید

پسری با چشمان سیاه

مانند پیش بینی کردن یا پیش گویی کردننمیدانم اسم های زیادی دارد

اوایل از این وضعیت میترسیدم فقط پدر و مادرم از این وضعیت خبردار بودند

پدر همیشه سرم را نوازش میکرد و میگفت: درسا حس ششم تو یه هدیه از طرف خداست باید از خدا ممنون باشی و از این حس ششم در راه درست استفاده کنی

حرف های پدرم همیشه من را در راه درست نگه داشته و نگه می دارد

دلَم برایش تنگ شده دوسال است که چهره پُر محبتش را ندیده ام

دوسال پیش !

سال نحسی که پدر را از من گرفت

ان روز از وقتی که چشمانم را باز کردم

حس ششم مدام در دلَم هشدار میداد و من نادیده می‌گرفتم وسعی میکردم خودم را آرام کنم و به حس های منفی اطرافم توجهی نکنم

صدایی در ذهنم می گفت: اتفاق بدی می افتد

و همین صدا باعث شد با تك تك سلول ها و اعضاي بدنم خطر را حس کنم

استرس و ترس و اضطراب

آنقدر تحت فشار بودم که حد نداشت

رنگم پریده بود و چشمان قهوه ای رنگم پر از ترس شده بود

نمی دانستم به چه کسی اعتماد کنم

خودم ؟

پسری با چشمان سیاه

حس ششم؟

مادر و یا پدر؟

گیج بودم ولی باز هم احساسم را نادیده گرفتم

که ای کاش نادیده نمی گرفتم

همان روز نحس بعد از سه ساعت به ما خبر دادند پدر تصادف کرده و فوت شده

مادر به شدت بد حال شد

و من نابود شدم....مردم و زنده شدم

روحیه من و مادرم خیلی افتضاح بود پس دایی بزرگترم به همراه خاله ام مارا به مشاوره

بردند و کم کم وضعیت روحی ما آرام شد

ان روز بعد از فهمیدن فوت پدر

سکوتی در مغزم ایجاد شد سکوتی که میگفت: من هشدار دادم و گوش نکردی

بعد ان روز تصمیم گرفتم ترس را کنار بگذارم و به حس ششم اعتماد کنم

و تا امروز با اعتماد به حس ششم و حس کردن خطر های اطراف سالم و پر انرژی هستم

سال پیش حس ششم دوباره شروع کرد به هشدار دادن و اگر پنج دقیقه دیر تر به خانه

خاله ام میرفتم زبانم لال دیگر خاله و مادری نداشتم

روزی هزار با خدا را شکر میکنم که همچنین هدیه از خدا گرفته ام و دیگر ترسی از این

هدیه ندارم

حال مادرم در رستوران کار میکند و من هم دانشگاه می روم ترم دوم هستم

پسری با چشمان سیاه
رشته تحصیلی ام روانشناسی بالینی و کودکان است اما جرم شناسی هم مطالعه میکنم

*روانشناسی بالینی

کمک به مراجعانی که در شرایط سخت مانند نگرانی، اضطراب، افسردگی و بیماری های روانی قرار دارند

*روانشناس جرم شناسی

استفاده از تئوری های روانشناسی در شناسایی جرائم، بازسازی و بهبود مجرمین

در دانشگاه با دختری به نام مریم صمیمی هستم

او هم مانند من با اعتقاد است

با دختر دیگری هم به تازگی آشنا شده ام به نام شبنم که از يك خانواده بسیار پولدار و پر جمعیت است

اما هیچکدام از آنها از حس ششم من خبر ندارند

فقط مادرم و پدرم

مادر صبح زود به رستوران میرفت و ساعت ۸ شب بر میگشت

من هم صبح ساعت ۷:۳۰ به دانشگاه می روم تا ساعت ۵ غروب

الان هم در حال آماده شدن هستم تا به دانشگاه بروم

مانتو و شلوار مخصوص دانشگاه را پوشیدم و مقنعه مشکی رنگم را سرم کردم

پسری با چشمان سیاه
موهای قهوه ای رنگم را به داخل مقنعه هل دادم

و بافت بلندم را از روی مانتو پوشیدم تا هوای سرد تهران باعث مریض شدنم نشود
کوله ام را برداشتم و از اتاق کوچکم خارج شدم

کتانی های مشکی رنگم را پوشیدم و از خانه خارج شدم
در خانه را قفل کردم و داخل اسانسور شدم
طبقه همکف را زدم

در اینه به چهره ام خیره شدم

چشمای های درشت به رنگ قهوه ای و مژه های فر

بینی کوچک و ابروهای نازک و زیبا پوست گندمی و لبان قلوه ای صورتی رنگ
قد متوسط

به لطف ورزش خانگی هیکل خوبی دارم

با صدای نازک زن از فکر بیرون امدم

زن: طبقه همکف، خوش امید

از اسانسور خارج شدم و پیاده به سمت دانشگاه راه افتادم

وارد کلاس شدم و مریم با دیدنم دستش را آرام بلند کرد و اشاره زد

به سمت نیمکت دونفره رفتم و کنار مریم روی صندلی نشستم

_سلام مریم خوبی؟

مریم لبخند بزرگی زد و گفت: سلام دري جونم اره خوبم تو خوبي چش خوشگله

لبخندي زدم مریم رفتار صميمي و شوخي داشت

آرام گفتم: مرسى مریم برای امتحان چیزی خوندي؟

مریم با گیجی سرش را خاراند و گفت: مگه امتحان داشتیم؟

خنده ام گرفت _مریم امروز امتحان داریم کلاس استاد پناهي

چشمان مریم گرد شد و با بهت گفت: یا امام هشتم

یا امام زاده بیژن من جزوه ها رو نگاهم نکردم

اخره چرا استاد پناهي... وای درسا بدبخت شدم

خنده ام گرفت و با خنده گفتم: من بهت می رسونم

مریم با پرویی گفت: باید برسونی میکشمت درسا اگه نمره بالا بگیری من چه گناهي به در

گاه خدا کردم اخره ...

با صدای شبنم نگاه من و مریم به سمتش برگشت

شبنم با لحن مودب و لوسی گفت: سلام مریم جون سلام درسا جون خوبین؟

مریم زیر لب پوفی کشید و آرام گفت: زهرمار مریم جون

خنده ام را کنترل کردم و با لبخند گفتم: سلام شبنم جان خوبی شما ممنون ماهم خوبیم

شبنم هم تشکری کرد و پشت ما نشست مریم فحشی به شبنم داد

به زور جلوی خود را گرفته بودم تا از خنده قهقهه نزدم

تنها کسی که حال و هوای من را خوب و خندان میکرد مریم بود

پسری با چشمان سیاه
او روحیه شاد و سرحالی داشت اما در محله ای فقیر نشین با پدرش زندگی میکردند
پدرش مردی زحمت کش و مهربان است ولی مادرش با مردی دیگر ازدواج میکند و آنها را
تنها می‌گزارد

اما مریم دختر قوی است و روحیه اش را حفظ میکند

و با کمک پدرش دانشگاه قبول میشود پدرش نگهبان یک کارخانه معروف است

اصلا نسبت به مریم حس بد و یا منفی ندارم

نسبت به شبلم هم حس بدی ندارم

کلاس تقریباً پر شده بود که استاد وارد کلاس شد

و مشغول تدریس شد

با صدای خسته نباشید استاد همه خسته روی میزها پهن شدند

مریم با خستگی گفت: وای خسته شدم درسی وایبایی امتحان رو گند زدم خاک تو سرم

در حالی که وسیله‌هایم را در کیف می‌گذاشتم گفتم: اشکال نداره مریم بیا من مهمونت
میکنم فلافل

مریم با ذوق و نیش باز: اووو اخ جون چه درسی مهربونی

لبخندی زدم و با هم از کلاس خارج شدیم

در حال حرف زدن با مریم چشمانم خورد به دختری با تیپ افتضاح

صدایی در مغزم اِکو شد

صدا: آزش دور شو پُر از دردسره

صدای درون مغزم بلند شد: ازش دور شو

رنگم به شدت پرید و تمام تنم یخ بست

نزدیک ان دختر و دوستانش شدیم

مریم تند تند در حال صحبت کردن بود اما من چیزی از حرف هایش نفهمیدم

ضربان قلبم تند شده بود و نگاهم خیره چشمان پر ارایش دختر بود که با تمسخر نگاهم میکرد

آرام و بدون کنترلی روی خودم با صدای لرزانی گفتم: مریم بیا کنار الان بهت زیر پا میندازه

مریم متعجب نگاهم کرد و تا خواست حرفی بزند

پای ان دخترک بالا آمد و به مریم زیر پا انداخت

مریم با سر روی زمین فرود آمد و نگاه ترسیده و پر وحشت من روبه مریم بود که ناله میکرد

سریع پیش مریم زانو زدم و دوستانش را گرفتم کمک کردم بلند شود و دو دختر دیگر هم کمک کردند

آرام با نگرانی گفتم: مریم خوبی؟ جاییت درد میکنه؟

مریم درحالی که پاهایش را گرفته بود گفت: آئی پام درسا پام درد میکنه

با نگرانی به مریم نگاه کردم و روبه ان دختر گفتم: نمی تونه بلند بشه پاهاش درد میگیره

مریم با درد ناله ای کرد

پسری با چشمان سیاه
در آخر پسری با چشمان عسلی و هیکل ورزشکاری
روبه روی دختری که داشت به مریم کمک میکرد

گفت: مهسا بریم؟

مهسا که دست مریم را با نگرانی گرفته بود گفت: مهیار میشه کمک کنی این دختر رو ببریم
بیمارستان پاهاش رو نمیتونه تکون بده

مهیار نگاهش خورد به مریم که ناله میکرد و اشک میریخت

بچه ها دورمان جمع شده بودند و نگاه ان دخترک شیطان صفت کلافه ام کرده بود

با التماس به پسر نگاهی انداختم و گفتم: خواهش میکنم کمک کنید الان از درد میمیره

مهیار باشه ای گفت و آرام تن لرزان مریم را به اغوش کشید که جیغ مریم بالا رفت و با
بغض و چشمان خیس گفت: ای پام یا حسین پام

به همراه مهیار و مهسا و دختر دیگری که حدس میزدم دوست مهسا باشد مریم را
بیمارستان بردیم

ناله های مریم از اتاق شنیده می شد و همین حال را خراب تر کرده بود

نگاهم خورد به مهسا که بتری اب معدنی را به سمتم گرفته بود

تشکر ارامی کردم و بتری را گرفتم و با استرس قطره های اب را داخل گلویم هدایت کردم

حس ششم سکوت کرده بود و در مغزم سکوت بود

کلافه از اینکه مریم را زود تر نجات نداده ام به اتاق نگاه میکردم تا دکتر بیاید

مهیار و مهسا که باهم خواهر و برادر بودند و دوست مهسا، عسل کنارم نشسته بودند

عسل آرام گفت: من دیدم اون دختره سوزی زیر پا انداخت

مهسا اخمی کرد و با حرص گفت: عوضی اشغال

چشمانم را بستم و در دلم گفتم: پس اسم ان دختر شیطان صفت سوزی است

با خارج شدن دکتر نگاه ترسیده ام را به دکتر دوختم و با نگرانی گفتم: آقای دکتر مریم چگونه

دکتر نگاهی به چهره نگران همه ما انداخت و گفت: نسبت شما با این دختر چیه؟

سریع گفتم: دوست های مریم هستیم

آقای دکتر مریم حالش خوبه؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت: خوبه نگران نباشید

فقط پای راستش در رفته بوده جا انداختم باید کمی استراحت کنه بعد مرخص میشه

آرام گفتم: میشه برم داخل

دکتر: فعلا بیهوش هستن بهتره به خانوادشون خبر بدین

چشم آرامی گفتم

نگاهی به مهیار مهیار و عسل کردم و با مهربونی گفتم: واقعا از کمکتون ممنونم شما برید

ممکنه کلاستون دیر بشه من هستم تا پدرش بیاد

مهسا هم لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم عزیزم این چه حرفیه باشه گلم کار دیگه ای

داشتی این هم این شماره منه

پسری با چشمان سیاه
تشکری کردم و شماره را گرفتم

مهیار هم سرش را پایین انداخت و بدون نگاه کردن به من گفت: من پول بیمارستان رو حساب کردم ولی اگه مشکلی پیش اومد منم میتونم کمک کنم

با خجالت گفتم: ای وای چرا شما حساب کردین مریم بفهمه عصبانی میشه بزارید من بهتون برگردونم

مهیار اخمی کرد و با جدیت گفت: لازم نیست من کمک کردم و اصلا هم نمیخوام پول بدید بهم اگه مریم خانم پرسید بگید خودتون حساب کردید

— ولی اخه اینجوری که

مهیار اخمی کرد و مهسا آرام گفت: عزیزم داداشم کلا رفتارش اینجوریه اصلا از این کار خوشش نمیاد با منم این طوریه مشکلی نیست

آرام و با خجالت گفتم: بازم ممنونم و شرمنده ام

بعد از رفتن آنها به آقای ملکی پدر مریم خبر دادم

و او سریع خودش را به بیمارستان رساند

آقای ملکی بعد از صحبت کردن با دکتر به سمتم امد

و گفت: دخترم مریم چه بلایی سرش اومده دعوا کرده؟

میخواستم بگویم یکی از دخترها به مریم زیر پا انداخته است ولی صدایی در مغزم پیچید

:نگو نگو مریم نمیخواه که بگی

مجبور شدم به دروغ بگویم از پله ها افتاده

پسری با چشمان سیاه

اقای ملکی آرام گفت: از دست این دختر شیطون هزار بار گفتم درست راه برو، دخترم دستت درد نکنه توهم گرفتار شدی

اخمی کردم و با ناراحتی گفتم: اقای ملکی مگه من غریبه ام من بهترین دوست مریم هستم

اقای ملکی لبخندی زد و گفت: از دست شما من برم پول بیمارستان رو حساب کنم دخترم توهم و ایسا تاکسی بگیرم برو خونه خانوادت نگران میشند

لبخندی زدم و کامل توضیح دادم که مهیار پول رو حساب کرده و اقای ملکی هم شماره مهسا را گرفت تا از آنها تشکر کند هرچی اسرار کرد من با تاکسی بروم قبول نکردم و با اتوبوس به خانه رفتم

لباس هایم را عوض کردم و برای مریم پیام فرستادم که فردا بعد کلاس هایم به دیدنش می روم و به پدرش در مورد زیر پای ان دختر چیزی نگفتم

عقربه ها، ساعت ۶:۳۰ را نشان میداد

کمی از درس هایم را مطالعه کردم و زمانی که دانلود کرده بودم را کامل تمام کردم

با صدای زنگ اف اف کمی تعجب کردم

مادر همیشه هشت و نیم می امد پس چه کسی بود؟

به سمت اف اف رفتم و از دوربین مادر را دیدم

ابروهایم بالا پرید

امروز زود آمده بود

در خانه به صدا در امد

پسری با چشمان سیاه
در را باز کردم و متعجب گفتم: سلام مامان خوبی؟

چرا انقد زود اومدی؟

خریدها را از مادر گرفتم و به آشپزخانه بردم
به سمت مادر که روی مبل های کوچک نشسته بود رفتم
کمی رنگ پریده به نظر می رسید

نگران گفتم: مامان چرا رنگت پریده؟؟ خوبی؟ بریم دکتر؟

مادر لبخندی زد و با هل گفت: نه دختر چه خبرته خوبم فقط عادت هستم چون درد
داشتم زود اومدم

نگرانی ام کمی کمتر شد اما باز هم احساس میکردم رنگ مادر بیشتر از عادت ماهانه شدن
پریده است

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم و همان لباس ها را پوشیدم

به سمت دانشگاه راه افتادم

وارد کلاس شدم و کنار شبنم نشستم

شبنم با لبخند نگاهم کرد: سلام درسا جان خوبی؟ مریم خوبه؟ شنیدم دیروز پاهاش
اسیب دیده

با لبخند گفتم: سلام شبنم جان ممنونم شما خوبین مریم هم خوبه بله اسیب دیده ولی
الان بهتره

شبنم با لبخند: منم خوبم ممنون خدا رو شکر که خوبه

بعد از اتمام کلاس وسیله هایم را داخل کیف گذاشتم

پسری با چشمان سیاه
و با شبنم از کلاس خارج شدیم

شبنم: درسا ماشین داری؟

نه من با تاکسی میرم

شبنم با مهربونی: آگه دوست داری میتونی با من بیای پسر عموم داره میاد دنبالم میگم تو
رو هم برسونه

نه شبنم جان زحمت نمیدم قلبش باید یه جایی برم

شبنم با لبخند: هر جور راحتی عزیزم

از دانشگاه خارج شدیم در حال خداحافظی از شبنم ماشین مدل بالایی دقیقاً جلوی پای
شبنم و من ایستاد

و پسر جذابی از ماشین پیاده شد

نگاه گیجم، سمت ان پسر و ماشین مدل بالا در رفت و آمد بود

صدای شبنم را شنیدم: سلام پرهام خوبی

پرهام یا همان پسر عموی شبنم با لبخند گفت: سلام شبنم خوبم مرسی بریم؟

شبنم با لبخند برگشت سمت من و گفت: درسا جان میبینمت از طرف من به مریم سلام
برسون

حتما

پرهام در حالی که نگاه خیره اش روی من بود گفت: شبنم جان معرفی نمی کنی

شبنم با حواس پرتی گفت: دوستم درسا سعادت

از مدل خیره نگاه کردن پرهام به روی خودم راضی نبودم و حس میکردم لُمشکلی دارم که
این گونه خیره ام شده بود

صدایی درون مغزم زنگ زد: ازش دور شو
حس های منفي به سمتم هجوم آوردند
نسبت به پرهام اصلا حس خوبی نداشتم
حسی میگفت افکار شومی در سر دارد
نگاهش بد و کثیف بود

سریع از شبنم خداحافظی کردم و بدون توجه به نگاه های کثیف ان پسر از انجا دور شدم
مریم ادرس خانه شان را برایم فرستاده بود
تا کسی گرفتم و ادرس خانه مریم را دادم
تمام حس های منفي که به نسبت به پرهام داشتم از بین رفت
با خود فکر میکنم یعنی باید تا اخر عمرم این گونه زندگی کنم
ایا فرزندانم مانند من میشوند؟

غرق در افکار بودم که با صدای مرد رانند از فکر بیرون امدم
مرد رانند: خانم رسیدین

کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم
نگاهم به اطراف خورد
محله ای فقیر نشین

پر از متور هایی که هر کدام از دیگری بیرخت تر بودند

پسری با چشمان سیاه

بچه هایی با لباس های کثیف و پاره پاره

طفلی این کودکان بی گناه، وسط زمستان سرد

چگونه با این لباس های پاره سردشان نمی شود

با دقت شروع کردم به گشتن خانه مریم

حال رد شدن از کوچه ای صدایی شنیدم

صدای چند پسر که داشتن با یک نفر دعوا میکردند

خانه مریم دقیقا در همان کوچه بود

چه شانسی بود که من داشتم چه شانسی بود واقعا

اول خودم را درست کردم و نفس عمیقی کشیدم نام خدا را صدا زدم

و سعی کردم بدون توجه کردن به آنها از کنارشان رد شوم

ولی راه را سد کرده بودند

با گیجی ایستاده بودم و نگاهم سمتشان بود تا کنار بروند

یکی از آن پسر ها با عصبانیت داد زد: شنیدم یه جایی کار میکنی که بهت پول زیادی

میدن اگه بگی کجا کار میکنی منم سعی میکنم زیاد نزنمت

خودش و دوستانش با صدای مسخره ای خندیدند

با شنیدن صدای اشنایی نگاه همه چرخید سمت ان صدا

اقای ملکی با عصبانیت: چه خبرتونه سر و صدا راه انداختید مردم آرامش میخوان

پسری با چشمان سیاه
خطاب به پسری که یقه پسر دیگری را گرفته بود، اما چهره پسر کامل معلوم نبود فقط
موهای سیاه رنگش مشخص بود

گفت: غلام رفیق هات رو بردار برو پی کارت تا حاج جمشید رو صدا نزدم
پسری که اسمش غلام بود رنگ از رویش پرید اما کم نیاورد و در حالی که یقه ان پسر را
صاف میکرد

گفت: بقیه اش مال وقتی که تنها شدیم چش خوشگله
تعجب کردم بادم که چرا صدایی از ان پسر در نمی آید و گنجکاو بادم چهره اش را ببینم
حسی عجیب درونم شعله انداخته بود احساس میکردم قرار است چیزی ببینم که من را
بهت زده میکند

غلام و دوستانش که همه شان باهم شش نفر می شدند عقب گرد کردند و نگاهای
کتیفشان را روی خودم دیدم اما به خاطر حضور اقای ملکی تیکه ای بارم نکردند
با رفتنشان متوجه نبودم اقای ملکی شدم احتمالا من را ندیده بود
نگاهم برگشت سمت ان پسر مو مشکی

بهت زده !

ناباور!

پر از تعجب !

دنیا ایستاده بود و من پر از ناباوری بادم پر از بهت !

چشمان سیاهش ...

چشمانش معرکه بود سیاه بود، مشکی نبود

پسری با چشمان سیاه
سیاه به رنگ قیر، به رنگ شب

چشمان سیاهش باعث شد حسی مثل خوره به جانم چنگ بزند .

نمیتوانستم دقیق ان حس را توصیف کنم اما میتوانستم بگویم انگار درونم چیزی محکم
شد

احتمالا فکر میکند من دارم از عشق در نگاه اول حرف میزنم ولی این فکر را نکنید .

احساس میکردم چیزی که میخواهم دست اوست

احساس میکنم قرار است اتفاق هایی رخ بدهد

چشمانش چه داشت که من و حس ششم را پر از بهت کرد؟

چرا احساس میکنم به این پسر غریبه نزدیک هستم؟

چرا؟؟؟ من اولین بار است او را دیده ام

چشمان سیاه رنگش که پر از سردی بود .

پوست سفید مهتابی اش

موهای سیاه رنگش که دلبرانه و نامرتب روی پیشانی سفیدش خود نمایی میکرد .

من چه میدیدم خدا؟!

چگونه من را انقدر متأثر کرده بود ؟

هیكل بی نقصش لاغر و عضله ای بود و به راحتی ادم را خیره خودش میکرد .

پوست سفید رنگش تضاد بسیار زیبایی با چشمان و موهای سیاه رنگش داشت

لبان و بینی خوش فرم و زیبایی داشت

پسری با چشمان سیاه

چرا چشمانش مانند کهکشان تاریک است ؟

چرا تاریکی چشمانش ادم را مجذوب خود میکرد ؟

چشمانم بدون اختیار خودم خیره در چشمانش بود

اما او کلاه هودی سیاه رنگش را روی سرش گذاشت و از کنارم گذشت

انگار که من را ندید و محلم نداد

در حین گذشتن از کنارم انگار که برق مرا گرفته باشد سرم تیر بدی کشید و محکم دستانم را روی سرم گذاشتم

اخی گفتم و بغض کردم درد سرم بینهایت وحشتناک بود

نگاهم در حین ناله های ریزه ای که سرمیدادم

خورد به آن پسر چشم سیاه که او هم سرش را گرفته بود و چهره اش از درد جمع شده بود

اما مانند من ناله نمیکرد

اخی گفتم و دستانم را محکم تر روی سرم فشار دادم

ناگهان آن تیر کشیدن های وحشتناک قطع شد

به قدری ناگهانی بود که بهت زده بودم

پر از ترس و ناباوری بودم

سرم را بلند کردم و نگاه قهوه ای رنگم در نگاه مشکی رنگش خیره ماند .

درون چشمان سیاهش علامت سوال را میدیم .

خودم هم پر از علامت سوال بودم

پسری با چشمان سیاه
به قدری جذاب بود که نمیتوانستم نگاهش نکنم

خیره به چشمانم بود .

صدایی در سرم پیچید : درون چشمانت دنبال چیست ؟

صدا را میشناختم حسم بود که می پرسید

اما نمیدانستم

هنوز به چشمانم خیره بود ، قدش از من بلند تر بودن من تا گردنش بودم

گردن سفید رنگش که تضاد زیبایی با هودی مشکی رنگش داشت

ناگهان همه جا تاریک شد و صحنه ای عجیب میان چشمانم جان گرفت

ترسیدم، از این تاریکی ناگهانی ترسیدم

بغض کرده بودم

دوپسر در تاریکی مشغول حرف زدن بودند چهره پسر ها مشخص نبود اما از درختان، تاب
و استخر قابل فهمیدن بود که در باغ تاریکی مشغول صحبت کردن هستن اما صدای یکی
از انها برایم آشنا بود

پسری که صدایش کمی برایم آشنا بود با لحن دستوری گفت : دختر ها رو برای فردا آماده
کن باید از مرز ردشون کنیم بفرستیم دست یکی از مردای خر پول عرب یادت نره شهاب
همه شون تر و تمیز باشنا

ان یکی پسرچشم محکمی گفت

همان موقع تاریکی از بین رفت و خودم را تنها در کوچه دیدم

ان پسر چشم سیاه رفته بود .

پسری با چشمان سیاه
گیج بودم

صحنه ای که دیدم چه ربطی به من داشت؟

ان پسر ها که بودند؟

من چگونه همیچین صحنه ای را دیدم؟

منظورشان از ان حرف ها چه بود؟

به قدری سوال در مغزم جمع شده بود که من را بدتر گیج کرده بود

باید حتما با مادر صحبت می کردم

بیخیال صحنه و هر چه که در این چند دقیقه دیدم شدم و به سمت خانه مریم راه افتادم

در کرمی رنگ که کمی زنگ زده بود و زنگ کوچکی که روی دیوار بود را فشار دادم

صدای آقای ملکی آمد که میگفت: اومدم

منتظر ماندم تا بیاید

در با صدای قیژی باز شد و چهره مهربان آقای ملکی نمایان شد

آقای ملکی با لبخند: سلام دخترم خوش اومدی بیا تو

ارام گفتم: ممنونم ببخشید زحمت دادم

پیرمرد لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه بابا جان من شرمندم که اینجا انقد

حرفش را قطع کردم و گفتم: آقای ملکی ترخدا از این حرفا ننزیدا

خنده ای کرد و من در دلم اعتراف کردم که به مریم حسودی ام میشود که همیچین پدری

دارد

پسری با چشمان سیاه
نگاهم به حیاط کوچک خانه شان بود

حوض ابی رنگی وسط حیاط قرار داشت و اب تمیزی درون حوض بود .

تاب سفید رنگی که کمی زنگ زده بود گوشه ای از حیاط بود .

و درخت بزرگی که روبروی تاب بود و برگ هایش روی زمین پخش بودند

وارد خانه شدیم و باد گرمی صورتم را نوازش کرد

ارامش گرفتم و یخ دستانم باز شد

مریم روی تشک قهوه ای رنگی دراز کشیده بود و پتوی گرمی رنگی رویش کشیده شده بود

تا من را دید نیشش باز شد

مریم با نیش باز :به عشق من بیا اینجا ببینم جیگر

با خنده کنار مریم نشستم وگفتم:سلام مریم خوبی

مریم با خنده :توپ توپم واقعا خدا خیر بده اون دختره رو که بهم زیر پا انداخت

چشمانم گرد شد و با تعجب گفتم:مریم جان کم کم دارم نگرانت میشم

مریم با نیش باز گفت:میدونم فرد خیلی مهمی هستم اما لازم نیس برام نگران بشی

خنده ام گرفت و گفتم:اعتماد به عرش تو رو اگه من داشتم تو امریکا در حال شنا کردن تو

استخر خوصیصیم بودم

مریم زد زیر خنده :چاکریم اگه میخوای برات کلاس مجانی میزارم یا نه مجانی زیادیته

اخم با نمکی کردم و گفتم :اگه امتحان ها رو بهت رسوندم

مریم سریع گفت:غلط کردم غلط کردم

هر دو با صدای بلند خندیدم

پسری با چشمان سیاه

که آقای ملکی با سینی چایی به سمتمان آمد و با لبخند گفت: اینم یه چایی داغ تازه دم، دخترها بخورید من برم نون بگیرم بیام

چشمی گفتیم و آقای ملکی با خداحافظی از خانه خارج شد

به مریم نگاه کردم و متفکر گفتم: مریم چرا گفتی خدا خیر بده دختر رو که زیر پا انداخت؟

مریم با نیش باز در حالی که بشکن میزد گفت: چون امتحان رو گند زدم و اگه با استاد پناهی روبرو میشدم زنده نمی زاشتم ولی خدا روشکر که اینجوری شدم

خنده ام شدت گرفت و اشک از چشمانم ریخت

مریم واقعا مثل و مانندی نداشت

بعد از اینکه هر دو خندیدیم

کمی با خود فکر کردم که ایا سوالم را از مریم بپرسم یا نه

در آخر طاقت نیاوردم و روبه مریم با لحن آرامی گفتم: مریم یه سؤالی دارم ازت میشه بپرسم؟

مریم با تعجب نگاهم کرد و گفت: اره حتما بپرس

آرام و با دقت گفتم: من وقتی داشتم میومدم اینجا یه پسر با چشمای سیاه دیدم و به نظرم خیلی عجیب میومد همسایه شماس؟

مریم سریع دستانش را بهم کوبید و چشمانش را گرد کرد و گفت: اره همسایه ماست ولی منم باهات موافقم اون پسر واقعاااااا عجیبه

متعجب گفتم: چرا؟

پسری با چشمان سیاه

مریم اروم و با هیجان گفت: اون تا چند سال پیش با مادرش زندگی میکرد ولی سه سال پیش مادرش سخته میکنه و فوت میکنه

ناراحت میگوییم: خدا بیامرزه

مریم هم با ناراحتی ادامه میدهد: اما پسره فك كنم لاله یا دندون نداره چون هیچوقت با هیچکس حرف نزده اصلا با هیچکس حرف نمی زنه همه فك میکنند لاله ولی اون خیلی خیلی جذابه درسا

یه مدت که با مادرش ارتباط داشتم میگفت شوهرش ولش کرده و رفته با یکی دیگه

طفلی خیلی زن خوبی بود خدا بیامرزه

کمی فکر کردم

دلم برای ان پسر چشم سیاه سوخت چه زندگی سختی داشته

کمی با مریم حرف زدم و قصد رفتن کردم

هر چه مریم و اقای ملکی اصرار کردند بمانم قبول نکردم و به دروغ گفتم مهمانی دعوتم چون کمی معذب بودم

اقای ملکی تا دم در بدرقه ام کرد

منتظر تاکسی ایستاده بودم و به در سیاه رنگ خیره بودم

با خود فکر میکردم باید يك بار دیگر چشمانش را ببینم اما نمیدانم چطور

سردرگم و عصبی بودم

با بوق ماشین از فکر بیرون امدم و نگاهم روی اژانس سبز رنگ ثابت ماند

سوار ماشین شدم و ادرس دادم

با صدای زنگ گوشی ام

پسری با چشمان سیاه
دکمه سبز رنگ را فشار دادم

_بله ؟

صدا: خانم سعادت ؟

_بله خودم هستم

صدا: از بیمارستان تماس میگیرم مادرتون حالش بد شده لطفا سریع خودتون رو برسونید

با بهت و شوکه گفتم: چي کي ... کي حالش بد شده

صدا: امروز، ادرس رو بهتون میگم

با شتاب و هُل ادرس را نوشتم و به راننده دادم

مادرمخدایا، خدایا مراقب مادرم باش تنها او را در این دنیا دارم

چشمانم خیس بود و در دل ذکر میگفتم

در این چند دقیقه که برای من سال ها گذشت به بیمارستان رسیدم

پول کرایه را حساب کردم و به سرعت داخل بیمارستان شدم

روبه زنی که پذیرش بیمارستان بود نام مادر را گفتم

با صدای زن نگاهش کردم : طبقه دوم اتاق ۱۲۴

آنقدر شکه و بد حال بودم که نتوانستم از ان زن تشکر کنم فقط خدا خدا میکردم حال

مادر خوب باشد

با بغض در اتاق ۱۲۴ را باز کردم

پسری با چشمان سیاه

با دیدن مادر که رنگ پریده و بی حال روی تخت دراز کشیده بود بغض گلویم سنگین تر شد

احساس میکردم دیگر زنده نیستم

با بغض به سمت مادر رفتم

_مامان؟

چشمان بی حالش که به من افتاد برق دلتنگی و بغض را درونش دیدم

به سمت مادر رفتم و محکم دستانش را گرفتم با بغض گفتم: مامان مامان خوبی؟ مامان چرا رنگت پریده؟ مامانم گریه نکن

مادر با بغض ناله ای کرد و آرام گفت: درسا ... دخ..

دخترم من دیگه نمیتونم زیاد پیشت بمونم من...

هه هه .. من قبل از رفتن میخواستم بهت بگم هیچوقت تنها نیستی تو خدا رو داری خدا به تو چیزی داده که هرکسی اون رو نداره این رو بدون تو دختر... دختر خاصی هستی .. هه هه... معذرت میخوام اگه تنهات گذاشتم

اگه ... اگه حس شیشمت بهت هشدار نداده خواست خدا بوده خوشگلم، پول تو بانک برات پس انداز کردم ... حلالم ك...

صدای بلند بوق را شنیدم گریه میکردم

التماس میکردم

داد میزدم

جیغ میزدم و از خدا گله میکردم

پسری با چشمان سیاه
تنها شدم یتیم بودم و یتیم تر شدم دیگر مادری نبود پدری نبود من بودم من بودم تنها
ی تنها

بی کس بی کس

چشمان بی حالم را بستم و از خدا روزی مرگ کردم از ته دل

تاریکی عظیمی مقابل چشمانم جان گرفت

وبی حال پخش زمین شدم

✍️ راوی: دانای کل

نگاهی به چشمان سیاه رنگ و بی نقصش انداخت

وپوزخندی زد

دکمه های کت مخصوص کارش را بست و به چهره اش در اینه خیره شد

در این چند وقت کار جدید پیدا کرده بود

محافظت از خانواده ای پولدار و یا اسم دیگرش بادیگارد ان خانواده و خانه قصر

مانندشان

از خانه خارج شد و تاکسی گرفت و به سمت ان قصر راه افتاد

بدون هیچ حرفی پول تاکسی را حساب کرد و از ماشین پیاده شد

عادت کرده بود به صحبت نکردن عادت کرده بود و هیچ کس جز مادرش صدایش را

نشیده بود

پسری با چشمان سیاه
گویا همه فکر میکردند لال است

کارش شده بود سر تکان دادن

بی حس و احساس وارد آن خانه مجلل شد و بدون حرفی سر کارش رفت

یعنی نگهبانی جلوی در خانه

مسعود بی حوصله به دانیال گفت: خسته شدم از بس مثله درخت و ایسادم کی وقت
استراحت می رسه گشمنه

دانیال با بیخیالی گفت: چقد زر زر میکنی نیومده شروع کردی یه کم از این پسر یاد بگیر
و با دستش به دایان اشاره کرد اما دایان بدون توجه به آنها ایستاده بود و مانند مجسمه
به جلو خیره شده برد

مسعود پچ پچ وار گفت: من کم کم دارم از این پسره میترسم شبیه این مجسمه های بت
مانند تو اهرم مصره... فقط دو تا از این عصا چوبی ها کم داره

دانیال خنده اش گرفت و گفت: یهو دیدی برگشت طلسم و یا نفرینت کرد مراقب باش

مسعود هم با نیش باز چشمکی زد و گفت: منو دوست داره شیطون

دایان حرف های آنها را می شنید اما برایش مهم نبود

او و دانیال و مسعود باهم از قسمت جلوی باغ محافظت میکردند

دانیال و مسعود در حال صحبت کردن بودند که

صدای شهاب آمد

شهاب: مسعود بیا رئیس کارت داره

پسری با چشمان سیاه
مسعود سری تکان داد و باشه ای گفت و به سمت

اتاق رئیس راه افتاد

مسعود در اتاق را زد و منتظر ماند تا رئیس اجازه ورود بدهد

رئیس: بیا تو

مسعود وارد اتاق شد و با دیدن پرهام در دل گفت: هم سن منه ولی انقد مایه داره که
بادیگارد از خونه اش میریزه میاد پایین

پرهام با لبخند مرموزی گفت: یه کار خوب برات سراغ دارم که حقوق خوبی داره نظرت
چیه؟

*درسا

یک ماه از مرگ مادر گذشته و من افسرده تر از زمان گذشته مشغول کار پیدا کردن هستم
در این یک ماه، هفته های اول بسیار افسرده و بی حوصله بودم اما با دلداری های دایی و
خاله بهتر شدم

مقدار پولی که مادر برایم پس انداز کرده بود

نصفش را برای اجاره خانه دادم و نصف دیگرش را خرج کفن و دفن مادرم

حال مقدار کمی از پول برایم مانده و یک هفته ای است که دنبال کار هستم اما به نتیجه
ای نرسیدم و حسابی کلافه هستم

هر جا برای کار رفتم یا محیط سالمی نداشت و یا استخدام نمی شدم حتی میخواستم به
عنوان ابدارچی هم کار کنم اما محیط نامناسبی داشت

پسری با چشمان سیاه
میخواستم برای رشته ام به مراکز مشاوره ای برم
اما گفتند چهار ترم کاردانی دانشگاه باید کامل تمام شود
شهریه دانشگاه هم از طرف دیگر شده بود ملکه عذابم
خاله و دایی هم کمی کمک کردند و پول دادند
اما آنها هم نتوانستند کار مناسبی برایم پیدا کنند
کلافه بودم .

در این مدت با حس ششمم قهر بودم اما حسم لجبازانه کمکم میکرد

مریم و شبنم هم خبر داشتند مادرم فوت کرده
ناگهان یاد حرف یکی از دختر های دانشگاه افتادم
دختری که پشت صندلی ام جا گرفته بود با خنده گفت: شبنم انقد خریوله که فك كنم تا
اینجارو با پارتي اومده
دختر کناری با نیشخند گفت: اره بابا من شنیدم دنبال خدمتکار میگردن برای تمیز کاری
حقوقش هم خوبه

دختر اولی با خنده: جدی؟! از کی شنیدی؟؟؟

دختر دومی با شیطننت: دیگه دیگه

شاید باید همین کار را میکردم فردا در دانشگاه به شبنم میگویم که میخواهم به عنوان
کارگر در خانه شان کار کنم

اتفاقا خوب هم هست چون خود شبنم هم هست

پسری با چشمان سیاه
با دایمی و خاله صحبت کردم اما آنها ناراضی بودند

ولی من راضیشان کردم و گفتم که باید از پس سختی های زندگی بر بیایم
برنامه ام این بود

بعد از تمام کردن چهار ترم دوره کاردانی برای کار سَری به مراکز مشاوره ای و یا روانپزشکی
میزنم

و با حقوقم خانه را می فروشم و خانه کوچکی تری می خرم

اما دلم میگویند این کار را نکن

نمی دانم چکار کنم

صبح با صدای اذان از جایم بلند شدم و به سمت

سرویس بهداشتی رفتم وضو گرفتم

چادر نماز سفید رنگم را پوشیدم و قامت بستم و مشغول نماز و صحبت با خدا شدم

حس خوبی داشتم آرام شده بودم

آرامش داشتم

بعد از اینکه کمی با خدا دَرْدُ دِل کردم

آماده و پوشیده سمت دانشگاه راه افتادم

استاد خسته نباشیدی گفت و از کلاس خارج شد

همه بچه ها در کلاس زیاد شد

مریم امروز نیامده بود

ارام به شبنم که کنارم نشسته بود گفتم: شبنم میای بریم کافه میخوام یه چیزی بهت بگم

شبنم با مهربونی و لبخند: البته عزیزم

با شبنم به سمت کافه حرکت کردیم

کافه روبروی دانشگاه بود و بیشتر اوقات با مریم به انجا می رفتیم

شبنم با مهربونی: چی میخوری؟ امروز مهمون من

تشکری کردم و گفتم: شبنم من این چند وقت خیلی دنبال کار میگشتم ولی محیط خوبی

پیدا نمیکنم یا خیلی جاها به خاطر مدرکم قبولم نکردن

میخواستم ببینم به عنوان کارگر میتونم خونتون کار کنم؟؟

شبنم با بهت و چشمامی گرد شده گفت: چی؟؟؟ دیونه شدی درسا؟ خجالت بکش دختر آگه

به پول احتیاج داری من بهت قرض میدم

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: شبنم من باید کار پیدا کنم.... چند وقت خونه شما کار

میکنم بعدش که دو ترم دانشگاه تموم شد میرم دنبال مراکز مشاوره ای

شبنم هم ناراحت گفت: چی بگم درسا... زندگی توعه و خودت باید تصمیم بگیری باشه من

به مامان میگم.... فقط کار خونه بلدی؟؟

با لبخند و ذوق گفتم: آره آره بلدم

شبنم با مهربونی گفت: باشه ما اشپزمون رو اخراج کردیم چون دزدی کرده بود ولی تو

میتونی جاش بیای فک کنم دستپختت خوبه

با ذوق گفتم: آره خوبه پس من از فردا بیام؟

شبنم با لبخند گفت: آره مشکلی نیست فقط ما با خانواده عموم زندگی میکنیم تو مشکلی

نداری؟

پسری با چشمان سیاه
لبخندی زدم و گفتم: نه

شب‌نم: ادرس رو فرستادم تو گوشیت

شب‌نم خیلی ازت ممنونم

شب‌نم با مهربانی گفت: کاری نکردم گلم

لبخندی زدم و گفتم: پس من فردا میام

شب‌نم با لبخند: بیا گلم منتظرم

بعد از خدا حافظی با شب‌نم به سمت خانه راه افتادم

نرسیده به خانه، شب‌نم خبر داد مادرش قبول کرده ولی باید در یکی از اتاق‌های آن خانه
زندگی میکردم

به دایی و خاله خبر دادم

نگرانی و پریشان‌بودنشان را درک نمی‌کردم

آن‌ها که جای من نبودند من هم نمی‌خواستم سر بار باشم

خودم هم کمی نسبت به آن خانه و آدم‌هایش بی‌اعتماد بودم ولی چاره‌ای نداشتم

حدأقل شب‌نم را میشناسم اما اگر بخوام جای دیگری کار کنم با هیچ‌کس آشنایی ندارم

و ته دلم به حس ششم گرم است چون می‌دانم خدا دوستم دارد

وارد خانه شدم و مشغول کارها شدم

یک چمدان متوسط برداشتم و لباس‌های مناسب و پوشیده‌ام را برداشتم

بعد از دو ساعت کارم تمام شد

فقط یک چمدان با یک کیف دستی برداشتم

پسری با چشمان سیاه
دوشی گرفتم و حاضر و آماده از خانه خارج شدم

سوار تاکسی شدم و ادرس خانه شبنم را دادم

در راه باز هم به فکر فرو رفتم

به فکر آینده نامشخصی که در پیش داشتم

در دلم با خدا صحبت کردم تا کمی آرام بگیرم

کم کم چشمانم بسته شد و خوابم برد

با صدای مرد راننده از خواب پریدم

مرد راننده با کلافگی: خانم رسیدید

تشکر کردم و پول کرایه را حساب کردم

نگاهم خورد به ساختمانی بزرگ و زیبا

کمی تعجب کردم خیلی زیبا و با شکوه بود

ساختمان زیاد مشخص نبود

به سمت در رفتم و زنگ را زدم

حتی دکمه هایش هم با کلاس بود

بله؟

صدایم را صاف کردم و آرام گفتم: ببخشید منزل خانم راد فریان

صدا با کمی سکوت: بله شما؟

من درسا سعادت هستم برای کار اینجا اومدم

پسری با چشمان سیاه

زن کمی مکث کرد و گفت: اهان خانم سعادت بفرمایید تو

تشکر کردم و در با صدای تیکی باز شد

وارد خانه شدم و نگاهم خیره ان همه زیبایی شد

حیاط بزرگی که بیشتر شبیه باغ بود

و سر سبز و پر از گل های رنگی بود

سمت چپ خانه پر از ماشین های مدل بالا و خیره کننده بود.... ماشین هایی که من تا به

حال در عمرم ندیده بودم

سمت راست خانه استخری بزرگ و تمیز بود و درختان پراکنده اطراف را پر کرده بودند.

تاب سفید رنگی که کمی ان طرف تر از استخر بود .

فضا کمی برایم آشنا بود. این حیاط خیلی خیلی برایم آشناست

اما من تا حالا اینجا نیامده ام چرا احساس میکنم این جا شناس؟

صدایی در مغزم اگو شد : اتفاقات عجیبی اینجا خواهد افتاد

متعجب و گیج به صدای درون مغزم گوش می دادم

ناخداگاه ترسی به جانم افتاد

اما با صدای مردی تمام حس هایم از بین رفت

مردی با صدای خشنی گفت : دِمگه با تو نیستم دختر بکش کنار دیگه مته مجسمه

وایساده

پسری با چشمان سیاه

هیني کشیدم و سریع کنار کشیدم تا مرد بي عصاب رد شود

بي توجه به اطراف سریع به سمت ساختمان راه افتادم

از در بزرگی وارد ساختمان شدم

همه جا زیبا و ست سالن مخلوط رنگ های سفید و طلایی و قهوه ای بود

مبلمان شیک و مجسمه های شیک

متعجب به اطراف نگاه کردم

با صدای اشنایی نگاهم برگشت سمت ان صدا

شبم بود

شبم با مهربانی: سلام عزیزم خوش اومدی بیا بشین الان مامانم میاد

ارام و مهربان گفتم: سلام شبم جان ممنون

روی یکی از مبل های مجلسی نشستم

مبل به قدری زیبا و نرم و راحت بود که آرامش گرفتم و اضطرابم کمتر شد

شبم هم روبه رویم نشسته بود

با صدا تق تق، که در سالن پخش شد نگاه من و شبم به طرف زنی شیک پوش خورد

کفش پاشنه بلندی پوشیده بود که صدایش در سالن طنین می انداخت

چهره اش دلنشین و شبیه شبم بود

به سمتم آمد . بلند شدم و گرم و آرام به او دست دادم

زن : سلام عزیزم من شینا هستم مادر شبم از اشنایی باهات خوشبختم شبم خیلی تو

خونه ازت تعریف میکنه

لبخند آرامی زدم و گفتم: خوشبختم شینا خانم منم درسا هستم شبنم به من لطف داره

شینا اشاره کرد بشینم: بشین عزیزم راحت باش

تشکری کردم و منتظر شدم تا شروع کند

چند برگه و یک خودکار شیک را روی میز گذاشت و با آرامش گفت: خب درسا خانم گل در مورد خانوادت میدونم و خدا رحمت کنه والدینت رو

من میزارم تا هر وقت که کار پیدا کنی اینجا کار کنی حقوقت رو هم هر ماه بهت میدم تا موقعی که کار پیدا کردی میتونی بهم خبر بدی ... کار خونه مثل آشپزی و تمیز کاری خونه

جمعه ها روز استراحته و میتونی به خانوادت سر بزنی

اما تمام روز هفته باید تو این خونه باشی چون کار و بار زیاده

نگران خودت هم نباش تو به غیر از این که اینجا کار میکنی دوست شبنم و مهمون من هستی

الان هم به اعضای خانواده معرفیت میکنم

تشکری کردم و گفتم: من مشکلی ندارم ممنون

قرارداد را به دور خواندم و بعد امضا کردم

به همراه شبنم و مادرش با اعضای خانواده شبنم که شامل پدرش که مردی جدی اما مهربان

عموی شبنم که مهربان و آرام است

اما زن عموی شبنم از وقتی چشمم به او خورده حس های منفی به سمتم هجوم آوردند

حتی حس ششم هم اخطار داد

حس ششم: نزدیکش نشو ازش دوری کن

شب‌نم گفته بود زن عمویش همیشه در حال جنگ و جدال در خانواده است
بعد هم با خانم دهقانی که مراقب تمام خدمتکارهای خانه است آشنا شدم
زن جدی و اخمویی بود

شب‌نم: درسا بیا اتاق رو نشون بدم لباس هات هم اونجاس
باشه ای گفتم و با شب‌نم به سمت اتاق جدیدم راه افتادیم

وارد سالن بزرگی شدیم که سر تا سر پر از در اتاق بود و هر کدام از اتاق‌ها يك شماره
کنارش بود

شب‌نم به در قهوه‌ای رنگی اشاره کرد و گفت: درسا این اتاق ۹ اتاق تو کفش مخصوص خونه
هم تو کمدته لباس هم هست اگه دوست داشتی لباس خودت رو بپوش انتخاب خودته
فقط بعد این که آماده شدی بیا پایین تا خانم دهقانی کارت رو بگه
برو گلم

لبخندی زدم و گفتم: شب‌نم خیلی ازت ممنونم

شب‌نم هم لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم عزیزم

وارد اتاق شدم

ست اتاق به رنگ صورتی کم رنگ بود؛ اتاق شامل

تخت يك نفره، میز اینه، دستشویی و حمام کوچک، کمد چوبی صورتی رنگ بود

لباس مناسبی پوشیدم و کتانی‌های مشکی رنگ مخصوص خانه را پوشیدم

تصمیم گرفتم شب موقع خواب لباس‌هایم را داخل کمد بچینم

در حین بستن شال دور سرم روبه روی آینه، نگاهم به چهره رنگ پریده و چشمان غمناکم خورد

آهی کشیدم و ناراحت از اتاق خارج شدم

به سختی خانم دهقانی را پیدا کردم و مشغول صحبت کردن با او شدم

کاری که باید میکردم درست کردن سه مدل غذا بود

وارد آشپزخانه بزرگ خانه شدم

تصمیم گرفتم قورمه سبزی و ماکارانی و مرغ درست کنم

کارم زیاد بود برای همین دو دختر هم برای کمک به آشپزخانه آمدند

دختر اولی با شیطنت گفت: سلام من نگارم از اشنایی باهات خوشبختم

لبخندی زدم و گفتم: خوشبختم نگار جان منم درسا هستم

دختر دومی هم با لبخند گفت: منم دینام خوشبختم درسا

با مهربانی گفتم: همچنین

مشغول کارها شدیم، با نگار و دینا گرم گرفته بودم دخترهای مهربان و جالبی بودند

دینا بیست ساله بود و دختر خانم دهقانی بود

نگار اما نوزده سالش بود و با مادر مریضش زندگی میکرد

من هم کمی از زندگی خودم تعریف کردم البته از حس ششم چیزی نگفتم

غذا که آمده شد مشغول چیدن سفره شدیم

همان موقع صدای جیغ و دادی از سالن بلند شد

با ترس نگاهی به نگار کردم

نگار بیخیال گفت: پریاس دختر عموی شبنم معلوم نیس باز کدوم پسری ردش کرده که
داره سر خدمتکارها خالی میکنه

متعجب به نگار نگاه کردم: چه مسخره

نگار بشکنی زد و گفت: دقیقا خیلی مسخره است هم خودش هم اون قیافه داغونش عین
ننشه دختره نکبت

نگار من را یاد مریم می انداخت خنده رو و با نمک بود

خنده ای کردم و گفتم: مثله این که ازش خوشت نمیداد

نگار با نیش باز: چرا یه فرشته مثله من باید از عجوزه ای مثل اون خوشش بیاد؟

خنده ای کردم و گفتم: نمی دونم والا

صدای جیغ و داد بیشتر شد و این شد که من و نگار با هم به سالن رفتیم

و با دیدن صحنه روبه رو چشمانم گرد شد

دختری قد بلند و زیبا با تیپ جلف و مسخره ای در حال کتک زدن زنی سی و یا بیست و
نه ساله بود

زن جیغ میزد و کمک میخواست التماس میکرد که پریا بیخیالش بشود اما پریا ظربه های
بدی به او میزد

همه خدمتکارها با ترس این صحنه را نگاه می کردند

اخمی کردم و به سمت پریا رفتم

دست پریا بالا رفت تا بر صورت ان زن مظلوم و گریان سیلی بزند که دستش را محکم
گرفتم سرش را با حرص و عصبانیت با سمتم برگرداند

و جیغ زد: دستم ول کن دختره اشغال تو دیگه کدوم خری هستی؟

با جدیت گفتم: تو حق زدن این زن رو نداری اون ازت بزرگ تره باید احترامش رو

صدایی در مغزم پیچید: سرت رو پایین بیار

با سیلی که به صورتم خورد برق از سرم پرید و بسیار درد گرفت

همه چی زود اتفاق افتاد و من نتوانستم به صدای حس ششم گوش بدهم

اخی گفتم که با صدای داد بلندی تمام سرها به طرف صدا برگشت

با چشمان گرد شده و ترسیده به پسری که ایستاده بود نگاه کردم

پسر عموی شبنم همان که نسبت بهش حس های منفی داشتم

ترسیدم تا الان حس ششم در این خانه روی سه نفر زوم کرده بود.

پریا

این پسرک که اسمش را به یاد نداشتم

و مادر پریا

پسر با دیدن من متعجب گفت: درسا خانم اینجا چیکار میکنید

هل شده بودم و چشمانم از ترس دو دو میزد حس می کردم رنگم پریده است

با ترس گفتم: من... من اینجا... کار میکنم

متعجب و با شوق که برای من بسیار ترسناک بود گفت: واقعا چه جالب

با صدای هق هق ان زن بیچاره به خودم امدم و سریع نشستم و سعی کردم کمکش کنم

چند دختر و زن دیگر هم کمک کردند و او را از سالن خارج کردند

پسری با چشمان سیاه

پریا با حرص یقه ام را گرفت و :گوش کن عوضی تو کار من دخالت نکن و گرنه بد میبینی

نگاهم پر از ترس بود هنوز در شوک بودم

دلم کمی گریه میخواست

که ان پسر چند قدمی جلو آمد و دست پریا را پس زد

با طعنه به پریا گفت:واس من ادا در نیار

فك نکن زن عمو به همین اسونی ازت میگذره به خاطر كتك زدن سمیه خانمدستت به

این دختر بخوره من میدونم و تو

کل صورت پریا قرمز شده بود

با حرص فحشی به من داد و رفت

پسر لبخندی زد و گفت:ولش کن دیونه است

با اجازه ای گفتم و سریع از پسر دور شدم

تا شب مشغول کار کردن بودم و سعی میکردم جلویشان افتابی نشوم

برای شام مادر شبنم گفت اضافه غذایی ظهر را می خورند من هم با بقیه خانم ها شام را

خوردیم

شیفت من تمام شده بود

خسته وارد اتاق شدم

امروز بسیار کار کرده بودم و به استراحت نیاز داشتم

تیکه های پریا و اویزان شدن برادرش پرهام و مادرشان که از همه بدتر بود

پسری با چشمان سیاه
در همین اولین روز کلافه شده بودم

خسته و خواب الود لباس هارا در کمد چیدم و به سمت تخت هجوم بردم
به سه ثانیه نرسیده خوابم برد

✍️ راوي: داناي کل

در حالي که از پنجره بیرون را نگاه میکرد لیوان نوشیدنیش را نزدیک دهانش برد کمی ان
را نوشید پوزخندي زد
با صدای زنگ موبایل از فکر بیرون امد
دکمه سبز رنگ را فشار داد
_بله ؟

صدای مسعود در تلفن پیچید :جناب پرهام کار هایی که گفتید انجام دادم
پرهام کمی دیگر را نوشید و با لبخند شیطانی گفت:ازت راضي ام فعلا تو کیش بمون یکم
عشق و حال کن تا بگم کی بیای
مسعود که ذوق زده شده بود گفت :چشم قربان
تلفن را قطع کرد
لبخندي زد و با لحن خوشحالي گفت:حس خوبی دارم پول منبع آرامش منه اره
خنده ای کرد

ناگهان چشمان قهوه ای درسا جلویش نقش بست

پسری با چشمان سیاه

از نظر پرهام دختر معمولی بود اما چشمانش زیبا و گیرایی جذابی داشت

تصمیم گرفته بود یه مدت به درس نزدیک شود و وقتی کارش با درس تمام شد با بقیه دخترها به دبی بفرستد

عاشق کارش بود قاچاق دختران به دبی و ترکیه و فروختن آنها به شیخ‌های عرب و یا ترکیه

خنده اش بیشتر شد هیچ پلیسی نتوانسته بود گیرش بیندازد

حرفه ای و کار بلد بود

*درس

لباس‌هایم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم

با دقت مشغول انجام کارهای آشپزخانه بودم

دخترها و زن‌های دیگر هم بیدار شده و مشغول بودند

با دیدن سمیه خانم نگران به سمتش رفتم

سلام سمیه خانم خوبین؟ بهترین؟

سمیه خانم لبخندی زد و محکم‌گونه ام را بوسید

لبخندی زدم و با خجالت نگاهش کردم که آرام گفت: سلام دختر گل خوبم دخترم تو خوبی؟

ممنون

از آشپزخانه خارج شدم و به سمت باغ راه افتادم

پسری با چشمان سیاه
شب‌نم گفته بود در باغ میوه‌های زیادی دارند و از من خواهش کرد که برایش بچینم
به سمت باغ رفتم و مشغول چیدن شدم
اما هر لحظه احساس میکردم اینجا شناس
یعنی ممکن است در خواب دیده باشم
نمیدانم

پوف کلافه‌ای کشیدم که صدای قدم‌های پای‌ها را شنیدم
ترسیده به عقب برگشتم که بادیدن فردی که جلویم بود خشکم زد
نگاه متعجب و خشک شده‌ام را دوخته بودم به چشمان سیاهش
سبد میوه از دستم ول شد
نگاه خیره‌اش و نگاه خیره‌ام
با تیری که سرم کشید اخی گفتم و با درد چشمانم را روی هم فشار دادم
درد بعد از چند ثانیه قطع شد
متعجب و گیج نگاهش کردم که از کنارم گذشت
در فکر فرو رفتم
احتمالا اینجا کار میکند اما چرا هر دفعه سرم تیر میکشد
- چون قدرت ماورایی داره
متعجب سرم را بالا اوردم و دنبال منبع صدا گشتم
کسی نبود

پسری با چشمان سیاه
شکر خدا دیوانه شدم رفت

دیوانه بودی فرزندم

چشمانم از ترس گشاد شد و با ترس و آرام گفتم: ت... تو کی... ه... هستی؟

صدای خنده ای دخترانه آمد: من لو لو خرخره ام

شوخی بسه نگار من رو دست ننداز

نگار کیه بابا

پس کی هستی؟

من یه روحم اسمم زهراس

متعجب و با گیجی گفتم: روح... زهرا... نگار منو مسخره کردی

نه به مرگ تو من زهرام

با تعجب و گیج گفتم: چرا من باید روح ببینم؟

زهرا با خنده: چون تو توانایی دیدن ما ارواح و اجنه رو داری

با بهت: من؟ ازکی؟

زهرا با نیش باز: هی دخی تو قدرت ماورایی داری حس شیشمت یه قدرت ماورایه ولی
من فکر میکنم قدرت های دیگه هم داری چون تنها کسی که اینجا صدام رو شنید تو بودی
و میتونی منو ببینی

ولی من هنوز تو رو ندیدم

ناگهان دختری از پشت درخت بیرون آمد

پسری با چشمان سیاه
موهای بلند قهوه ای

چشمان درشت سبز رنگ و شیطون و لبان غنچه ای قرمز پوست سفید و بینی زیبایی
داشت

پیراهنی بلند به رنگ سفید تنش بود و پا نداشت روی هوا بود

با بهت نگاهش میکردم که با خنده به سمتم آمد و دستش را جلویم قرار داد

–خوشبختم درسا

با گیجی دستم را جلو بردم و با زهرا دست دادم: منم، ولی تو من رو از کجا میشناسی
چجوری حرف های ذهنم رو شنیدی؟

زهرا با نیش باز: ارواح توانایی دیدن گذشته و خوندن ذهن ادم ها رو دارن

سرم را تکان دادم و گفتم: تو گذشته ام رو دیدی؟

زهرا سرش را تکان داد: اره... ببخشید ولی دست خودم نبود

–مهم نیست

زهرا: بشین یکم باهم بحرفیم

سرم را تکان دادم و کنارش نشستم و گفتم: فقط من تو رو میبینم؟

–اره من بعضی اوقات میام اینجا و پریا رو اذیت میکنم

پقی زدم زیر خنده: واقعا

زهرا با خنده: به جان تو

–زهرا من خاصم؟

پسری با چشمان سیاه
زهرا خودش را روی سبزه ها ول کرد و بیخیال گفت:اره درسا تو توانایی های خاص داری
هرکسی نمی تونه ارواح رو ببینه

ارام گفتم:چرا همش حس میکنم اون پسر چشم سیاه رو میشناسم
زهرا با خنده :اسمش دایانه چون اون هم مثله تو قدرت ماورایی داره
با چشماي گرد شده گفتم :واقعا

زهرا با خنده :اره

با لحن فوضول مانندي گفتم:چه قدرتي داره ؟ گذشته اش رو دیدي ؟

زهرا با نیش باز :اي فوضول گستاخ اول يه شرطي دارم

سريع گفتم :چي ؟

زهرا :بايد باهم دوست شيم ...من تنها هستم و حوصله ام سر ميره و تنها کسی که من رو
میبینه تویی

با لبخند گفتم:باشه

زهرا از جایش بلند شد :شب نزدیک ساعت ۲یا ۳ همینجا منتظرتم دیر نکنی الان کار دارم
باید برم بای بای

و غیب شد پوفی کشیدم و تند تند میوه ها را چیدم

سريع به سمت خانه قدم برداشتم که ناگهان با صدای پارس سگ حواسم پرت شد و
محکم به يك نفر برخورد کردم

من روی زمین افتادم اما او نیم سانت هم تکان نخورد

دستانم خراش برداشته بود و بد می سوخت

سرم را بالا اوردم که با دیدن پسر جوانی که به نظر میرسید اینجا نگهبان است تعجب کردم

پسری با چشمان سیاه
پسر با چشمان گرد نگاهم میکرد....سریع خم شد تا کمک کند بلند شوم اما سریع
گفتم:خودم میتونم

سریع گفتم:نمیدونم مقصر منم یا نه چون خودتون خوردین بهم اما با این حال ببخشید
از جایم بلند شدم و آرام گفتم:نه مقصر خودمم صدای پارس سگ اومد ترسیدم حواسم
پرت شد خوردم بهتون عذر میخوام

پسر دستی به گردنش کشید و لبخندی زد :اهان

سبد میوه روی زمین افتاده بود خم شدم تا

بردارمش که ان پسر زود تر خم شد و برش داشت

سبد را به سمتم گرفت :بفرمایید

_ممنون

نگاهم خورد به پسر کناری اش ... دایان بود

دایان نگاهش روبه جلو بود

از کنارشان گذشتم و وارد خانه شدم

تا شب با دینا و نگار مشغول کار بودیم

بماند که پرهام سعی میکرد به بهانه های مختلف نزدیکم شود و پریا هر لحظه تیکه می
انداخت که با هشدار پرهام و شبنم دست از سرم برداشت

ساعت نزدیک ۱۲:۳۰ بود که وارد اتاق شدم

با اینکه از صبح کار کرده بودم و خسته بودم اما نمی توانستم بیخیال این موضوع بشوم

پسری با چشمان سیاه

حتي يك لحظه به ذهنم خطور کرد که شاید توهم زده باشم

اما این فکر را پس زدم چیزی که من دیدم واقعی تر از این حرفا بود

تند تند هودی مشکی رنگم را پوشیدم

شلوار سیاهی پوشیدم و همان کتانی های مشکی مخصوص اینجا را پوشیدم

ارام و بی صدا از اتاق خارج شدم و به سمت

دره پشتی اشپزخانه راه افتادم

همه جای خانه تاریک بود و صدای قدم هایم کمی اکو میشد

استرس گرفته بودم به سختی به اشپزخانه رفتم

و از در پشتی خارج شدم

وارد باغ شدم و با دقت همه جا را نگاه کردم

بیشتر نگهبان ها قسمت جلوی باغ بودند

سه نگهبان پشت باغ... باید آرام پشت درخت میوه ها برم

چند قدم فاصله داشتم

سنگی برداشتم و به جهت مخالف پرتاب کردم

سنگ به برگ درختان بر خورد کرد و صدا ایجاد کرد

پسر: کی اونجاس؟

پسر دومی: میرم ببینم

پسر: وایسا منم پیام

پسری با چشمان سیاه

پسر دومی: باشه

نگاهم خورد به پسری که خوابش برده بود

سریع به سمت درخت میوه رفتم و پشت درخت پناه گرفتم

از انجا دور شده بودم نفس عمیقی کشیدم

با صدای زهرا هیني کشیدم و فحشي نثارش کردم

زهرا: دالییییی

با حرص گفتم: سسس ساکت باش به زور اومدم

زهرا با نیش باز گفت: خسته نباشی هفت خوان رستم که رد نکردی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خب می افتادم تو دردرس

زهرا بیخیال نگاهم کرد: خفه خفه بحث رو عوض میکنم

متعجب نگاهش کردم

تا خواستم چیزی بگویم با صدای پچ پچ های دو نفر نگاه من و زهرا برگشت سمت صدا

با دیدن این صحنه خشکم زد

چهره شان مشخص نبود اما صدایشان

من این صحنه را قبلا دیده بودم

من دیده بودم

ان روز جلوی خانه مریم وقتی تازه دایان را ملاقات کردم من این صحنه را دیدم یادم

آمد

برای همین اینجا برایم اشناست

پسری با چشمان سیاه

پرهام و شهاب داشتند درباره رد کردن تعداد زیادی دختر از مرز و فروختن آنها به مرد عربستانی صحبت میکردند

با بهت به این صحنه نگاه میکردم

بینهایت سوال در مغزم جمع شده بود

زهرای: یعنی پرهام واو باور نکردنیه!

با گیجی نگاهش کردم: منظورت چیه؟

زهرای: واقعا خری یعنی نفهمیدی؟

چشمانم گرد شد: چیو نفهمیدم؟

زهرای آرام در گوشم گفت: اولندش اروم حرف بزن یه وقت لو نری دومندش پرهام قاچاقچیه مگه نمی بینی میخواد دخترا رو بفروشه

لرزی بر تنم افتاد از ترس خشکم زد

برای همین نسبت به او حس منفی داشتم

شوکه به آنها خیره شده بودم که صدای قدم هایشان و دور شدنشان نشان از رفتنشان میداد

زهرای هم مانند من خیره آنها بود در فکر فرو رفته بود

زهرای؟

ها؟

من نسبت به پرهام حس های منفی داشتم خیلی سعی میکنم بهم نزدیک شه چیکار باید بکنم

پسری با چشمان سیاه

زهرا دستانش را روی شونه ام گذاشت و گفت: درسا فکر میکنم میخواد تورم بفرسته
عربستان اگه بهت نزدیک شد باید ازش دوری کنی

با ترس گفتم: و... ولی من که زیادم خ... خوشگل نیستم

زهرا چشم غره ای رفت و گفت: خودت رو دسته کم گرفتی دختر چشمات هیكلت پوستت
موهات همه چیت عالیه

-زهرا من دم خونه دوستم دایان رو دیدم و... و من این صحنه رو دیدم حرف زدن شهاب و
پرهام رو همه رو دیدم

زهرا متفکر نگاهم کرد

زهرا: درسا تو حس شیشم داری میتونی ارواح رو ببینی و الانم آینده رو میبینی این خیلی
خوبه

با گیجی: ولی من اصلا نفهمیدم چجوری این کارو کردم

زهرا با هیجان: پس باید یاد بگیری از قدرت هات استفاده کنی تا از خودت دفاع کنی
-چجوری؟

زهرا متفکر گفت: من میتونم گذشته ادم هارو ببینم اگه تو آینده رو میبینی پس حتما
میتونی گذشته رو ببینی میتونم یادت بدم گذشته رو ببینی حس شیشمت هم که کار
میکنه میمونه آینده که فعلا باهات کار نداریم

هیجان زده گفتم: باشه از کی شروع میکنیم؟

زهرا متفکر: از فردا

چهره ام جمع شد و با ناله گفتم: چرا از امشب شروع نکنیم

زهرا چشم غره ای به سمتم رفت و گفت: خب مگه نمیخواهی قدرت دایان رو بهت بگم

پسری با چشمان سیاه
ای وای پاک یادم رفته بود

با کمی هیجان گفتم:اره اره یادم رفته بود بگو

زهرا بیخیال گفت:میتونه ذهن هارو بخونه ذهن هارو پاک کنه و ذهن هارو کنترل کنه و
هرچقد زخمی بشه نمی میره قدرت بدنی بالایی داری

دهانم از تعجب باز مانده بود چه قدرت هایی داشت

زهرا:ببند مگس میره توش

دهانم را با خنده بستم

زهرا:خب دیگه برو بکب که فردا کلی کار داریم

_باشه شب بخیر

_شبت بخیر

به سختی وارد اتاقم شدم وبه سه ثانیه نرسیده خوابم برد

○○○○○○

دو ماه از آمدنم به اینجا می گذرد

چیز زیادی تغییر نکرده است با زهرا روی قدرت هایم کار میکنم و پیشرفت کرده ام به
راحتی میتوانم گذشته افراد را ببینم و حس ششمم بسیار قوی شده با تمرکز میتوانم خطر
هارا با دقت ببینم

اما هنوز نمیتوانم درست آینده را ببینم

به کار هایم در خانه میرسم و حقوقم را به موقع میگیرم روز جمعه به خانه دایی و خاله
میروم

دایان را کمتر میبینم و هنوز هم به پرهام و مادرش و خواهرش حس منفی دارم

با شبنم هم به درس های دانشگاه میرسیم

امروز مادر شبنم خبر داد که قرار است به شمال بروند که شبنم از من خواهش کرد که به عنوان دوستش همراهش بروم

اما من قبول نکردم که به آنها زحمت بدم ولی شبنم ول کن قضیه نبود پس مجبور شدم قبول کنم

شنیدم که دایان قرار است بیاید تا مراقب شبنم و پریا باشد بماند که پریا مثله چپ زوق کرد

بعد از تمیز کاری خانه با زهرا مشغول تمرین کردن شدم

زهرا با حرص:عه درسا تمرکز کن

-دارم سعی میکنم ولی فکرم شلوغه

-ای کوفت نگیری

-زهرا دیشب یه خواب عجیب دیدم

زهرا مشکوک نگاهم کرد:چه خوابی

-نمی دونم درباره یه دختر بچه عجیب بود یه دختر با چشمای قرمز

زهرا با دقت نگاهم کرد و گفت:باید وقتی میری شمال مراقب خودت باشی

سرم را تکان دادم و گفتم:حتما

زهرا با خستگی خودش را تکان داد و گفت:هوی خل مغز ممکنه تو شمال روح زیاد ببینی

پس سعی کن نشون ندی که میتونی اون ها رو ببینی

کمی ترسیدم اما گفتم:مراقبم

پسری با چشمان سیاه
قرار بود شب راه بیوفتیم پس در یک ساک وسایل هایم را برداشتم
نمازم را خواندم

هودی مشکی رنگم به همراه شلوار مشکی و شال مشکی رنگ به همراه کتانی جدیدی که
برای خودم خریده بودم را پوشیدم
کامل آماده شدم و از اتاق خارج شدم
همه در حال بدو بدو بودند

قرار بود من و شبنم و پریا و دایان و پرهام با یک ماشین برویم
دایان که راننده بود

پریا هم صد در صد به خاطر دایان جلو می نشست
پرهام و من و شبنم عقب

بزرگترها به علت کارهای پدر شبنم دیرتر می آیند

و یک ماشین دیگر هم همراه ما میامد چون وسایلها داخل آن ماشین بود

راه افتادیم از اول تا آخر راه پریا مخ دایان را خورد اما دایان حتی نگاهش هم نکرد و
حرص آن را سر من خالی میکرد بماند که چقدر من و شبنم را حرص داده

با شبنم مشغول دوره درس های دانشگاه بودیم و پرهام بعضی اوقات در کارهایمان
فضولی میکرد و مزه میپراند

کم کم راه باعث گرم شدن چشمانم شد

با صدای جیغ جیغ کردن کسی چشمانم را باز کردم

و نگاهم به شبنم و پریا خورد که در بغل زن مسنی جیغ جیغ میکردند پرهام در ماشین
نبود اما دایان جلو نشسته بود

پسری با چشمان سیاه

ارام خم شدم سمتش و گفتم: بیخشید رسیدیم؟

در حالی که با چشمان سیاهش نگاهم میکرد سرش را تکان داد

با بیخیالی تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم

شب‌نم تا نگاهش به من خورد سریع و با هیجان ان زن مسن و شیک پوش را سمت من آورد

شب‌نم با خنده: درسا این خانم خوش خنده که میبینی اسمشون ترانه است دوست خانوادگی‌مونه

و بعد هم خطاب به زن گفتم: دوستم درسا.....

پریا برای اینکه من را بسوزاند گفتم: کلفت خونشونه

نمیدانم چرا ولی از حرفش ناراحت نشدم حقیقت بود دیگر

دستانم را مودب جلو بردم و گفتم: خوشبختم ترانه خانم ممنون از مهمون نوازیتون

ترانه خانم با لبخند گرامی دستانم را فشرد و گفتم: سلام عزیزم من هم خوشبختم درسا چون ترانه خالی صدام کن گلم خواهش میکنم عزیزم بفرمایید تو بفرمایید

وارد حیاط بزرگی شدیم که از حیاط خانه شب‌نم هم بزرگ تر بود

آلاچیق، استخر، تاب، پارکینگ، باغ

همه چی بود

بیرون از ویلا روبه روی ویلا دریا بود

اما پشت ویلا جنگلی تاریک بود که ترانه خانم میگفت هیچ کدام از اعضای خانواده و یا افراد خانه به آن جنگل نرفته اند چون حیوانات وحشی درون آن زندگی میکنند اما حس

ششم میگفت دروغ میگوید....دلم میخواست با لمس ترانه خانم، گذشته اش را ببینم اما به سختی خودم را کنترل کردم

وارد خانه ای مجلل شدیم همه چی زیبا و کامل بود

خیره کننده بود

به به داداش پرهام شبنم جون چه عجب از این طرفا

به سمت صدا برگشتم پسری با چهره معمولی اما کمی جذاب و بیشتر چشم های عسلی اش ادم را خیره خود میکرد کمی شبیه ترانه بود پس احتمالاً پسر ترانه است

پرهام با خنده و لحن صمیمی پسر را در اغوش گرفت و گفت: به داداش سامی چطوری چشم عسلی

پسر که تازه نامش را فهمیده بودم گفت: مرسی من خوبم خوبی شبنم تو چطوری پری جیغی؟

خنده ام گرفت اما جلوی خودم را به سختی گرفتم

شبنم با خنده :سلام سامی خوبی؟ خیلی وقته ندیدمت

پریا با حرص جیغ زد و گفت: سامی خیلی بیشوری من اسم دارم

سامی با لحن مسخره ای گفت :اوه یادم رفت بود هانی مرسی یادم انداختی

همان موقع نگاهش به من خورد با چشمانی که برق میزد گفت: شما دو نفر رو کسی معرفی نکرده ها

با گیجی نگاهش کردممنظورش از دو نفر چیست ؟ متعجب به عقب برگشتم و دایان را با آن نگاه بی حسش دیدم

میخواستم خودم را معرفی کنم که شبنم زود تر از من دست به کار شد

شب‌نم: اخ یادم رفت سامی ایشون (اشاره ای به من) درسا دوست صمیمی من

پریا سریع خواست حرف بزند که ناگهان ساکت شد

متعجب و با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم گیج به نظر میرسید انگار یادش رفته چه می‌خواهد بگوید شب‌نم هم تعجب کرد اما با خوشحالی ادامه داد: و ایشون (اشاره ای به دایان) اقا دایان هستن بادیگارد ما

سامی به سمت امد و دستانش را دراز کرد و گفت: خوشبختم درسا جون

از لحن صمیمی حرف زدنش خوشم نیامد اما آرام و بدون دست دادن گفتم: همچنین

نگاهی به دستانش کرد و با پوزخند دستانش را پایین آورد

به سمت دایان رفت و گفت: چه بادیگارد خشکی... چشات لنز گذاشتی نه... چه هیكلی داری

هوئی دایان زبون نداری

شب‌نم با اخم با نمکی سامی را عقب کشید و گفت: خیر اقا دایان صحبت نمی‌کنند بیا عقب کم حرف بزن

سامی سرش را تکان داد و گفت: عجب

ترانه خانم اتاق‌هایمان را نشان داد و گفت کمی استراحت کنیم تا موقع شام

خانه دو طبقه بزرگ بود که طبقه بالا در راه رویی شش اتاق خواب قرار داشت

شب‌نم وارد اتاق روبه رویی من شد پرهام اتاق کناری و پریا اتاق روبه رویی پرهام اما اتاق سامی طبقه پایین بود دایان هم کنار اتاق پرهام

بعد از خداحافظی با شب‌نم وارد اتاقم شدم و در را قفل کردم

ست اتاق ابی کم رنگ بود و زیبا بود

پسری با چشمان سیاه

اول لباس هایم را با لباس راحتی عوض کردم و مشغول چیدن وسایلم شدم

نمازم را خواندم و کمی ذهنم را آرام کردم (مدیتیشن)

زهرا گفته بود بدون لمس کردن افراد هم میتوانی گذشته آنها را ببینی اما تمرکز کافی را نداری و این کار انرژی زیادی لازم دارد

بعد از تمرین کردن

به سمت تخت رفتم و با کسلی خودم را روی تخت رها کردم سرم کمی درد میکرد با خستگی خوابم برد

✍️ راوی: دانای کل

وارد اتاق شد

ست اتاق طوسی، مشکی بود

لباس هایش را با تیشرت سیاه رنگی تعویض کرد

بازوان خوش فرم و سفیدش تضاد زیبایی با چشمانش داشت مو هایش نامرتب و جذاب روی پیشانی اش ریخته بود

روی تخت دراز کشیده بود و به درس فکر میکرد

به دیدار اولشان

چیزی در چشم های درس دیده بود که فکر می کرد درس عادی نیست نه میتوانست ذهنش را بخونید نه ذهنش را کنترل کند قدرت های ماورایی اش روی درس کار کرد نداشت

ان روز برای اولین بار درخشش سیاه رنگی را درون چشم هایش دید

پسری با چشمان سیاه
چشم های درشت قهوه ای رنگی که درخشش سیاه رنگی قهوه ای چشمانش را احاطه
کرده بود

برای اولین بار مستقیم و با اشتیاق به رنگ چشمان درسا نگاه میکرد ان دو گوی قهوه ای
رنگش او را یاد مادرش می انداخت

یاد زمانی افتاد که ذهن پریا را خنثی کرد

پوزخندی زد و بیخیال چشمانش را بست

چند دقیقه ای گذشته بود که صدای آرام درب را شنید

محل نداد اما وقتی با دقت به راه رفتن فرد گوش داد فهمید به طوری راه میرود که انگار
میخواهد پنهان باشد

*درسا

هوا به شدت گرفته بود

در جنگلی بزرگ بودم و رو به رویم کلبه ای بزرگ و تاریک بود

صدای قیژ قیژ چوب های کلبه ترس عجیبی به جانم می انداخت

ناگهان دختر بچه ای از پشت کلبه بیرون آمد

اولین چیز آشنایی که در صورت ان دختر بچه دیدم چشمان قرمزش بود

خنثی و بی حرکت نگاهم میکرد

حتی....حتی پلک هایش هم تکان نمیخورد

ناگهان با صدای بلندی جیغ زد و گفت:پیدام کن

هیني گفتم و با نفس نفس از خواب پریدم

تمام تنم خیس عرق بود و لباس هایم به تنم چسبیده بود

باز.... باز هم خواب ان دختر بچه چشم قرمز را دیده بودم

ارام به سمت سرویس رفتم و صورتم را با اب سرد شستم

به خاطر کابوسی که دیده بودم خواب از چشمانم پریده بود

پس ارام لباس های سرتا پا مشکی رنگم را پوشیدم

تصمیم داشتم کمی خانه و بیرون خانه را بگردم چراغ قوه کوچک به همراه گوشی را برداشتم

ارام درب اتاق را باز کردم صدایی قیژ مانند ایجاد کرد

راهرو با نور های سفید رنگ احاطه شده بود

در اتاق را ارام بستم و با قدم های ریز به سمت پله ها رفتم

به سختی به در وردی رسیدم که کنار اشپزخانه قرار داشت

در حال رد شدن از کنار اشپزخانه متوجه روشن بودن برق اشپزخانه شدم

و با شنیدن صدای پرهام و سامی سکتته ناقص را رد کردم

پرهام با خنده ریزی: تو چی فکر میکنی به نظرت نقشم خوبه

سامی با پرویی گفت: ولی اون دختره هیچ خوشگل نیست دختره اسگل بهم دست نداد
نمیدونه همه ی دخترا خودشون رو میکشن تا من نگاهشون کنم

پرهام با پوزخند: دلت خیلی ازش پره ها

سامی: ادم نیست که من بهش فکر کنم

پسری با چشمان سیاه

اخم هایم در هم بود و دلم میخواست سامی را در حد مرگ بزنم و از طرفی کنجکاو بودم
تا بدانم نقشه ی پرهام چیست

خیلی دوست دارم تك تكشان را لمس کنم اما خودم را نگه دارم

چگونه باید رد می شدم ؟

کمی فکر کردم

تصمیم گرفتم از پشت مبل های مجلل طلائی رنگ رد شوم

ریسک بود اما من باید پشت این خانه را ببینم

به سختی از پشت مبل ها رد شدم و از خانه خارج شدم

خبری از بادیگارد و محافظ نبود

لبخند بزرگی روی لبانم نشست ، آرام به سمت پشت درخت ها رفتم از صدای حرف زدن دو
مرد فهمیدم که محافظ هستند

پشت درخت نشسته بودم و منتظر بودم تا انها دور شوند

بعد از چند ثانیه کمی دور شدند آرام و بی صدا از جایم بلند شدم خیلی ناگهانی استرس و
دلهره گرفتم

ناگهان با شنیدن صدایی درون تك تك سلول های بدنم دستانم دراز شد

صدا: دستت رو دراز کن و دستش رو بگیر

سریع و با ترس دست ان فرد را گرفتم و با فشار به سمت خودم دو نفری پشت درخت
افتادیم

اخ ارامي از دهانم خارج شد اما صدايم را خفه کردم و با ترس به شخصي که نجاتش دادم نگاه کردم

روي من افتاده بود و سر تا پا سیاه پوشیده بود و ماسک پارچه اي سیاهي زده بود

که چهره اش مشخص نبود اما چشمان سیاهش آشنا بود

دایان بود، کلاه هودی سیاه رنگش روی سرش بود و موهاي لخت و سیاهش نامرتب روی پیشانی اش پخش شده بود

به سختي نگاهم را از نگاه پر نفوذ دایان گرفتم

دایان با يك حرکت از رویم بلند شد

سريع از جايم بلند شدم و به دایان نگاه کردم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

دایان اما جوابي نداد و مشغول دید زدن اطراف بود

بیخیال به سمت در پشتی که سمت جنگل بود قدم برداشتم که ناگهان دستم توسط دایان کشیده شد و در اغوش گرمش فرو رفتم

با چشمان گرد شده و ترسیده به روبرو نگاه میکردم دستانش روی دهانم بود و نفس هاي سردم به دستان داغش میخورد

نفس هاي او به صورت من میخورد و حس خوبی درون قلبم إلقا میشد

صدای دو مرد نزدیک و نزدیکتر میشد

تازه معني کارش را درك کردم و سعی کردم نفس هاي آرام و بي صدا بکشم

مرد اول: توام اون صدا رو شنیدی؟

مرد دوم اما کمی مکث کرد که به نظرم عجیب آمد ولي با لحنی عصبانی گفت: کوري مگه گربه رو نمیبینی آلفا گیر اوردي بيا بریم اون سمت رو ببینیم

پسری با چشمان سیاه
و به سرعت دور شدند

صدایی درون مغزم پخش شد: داره از قدرت هاش استفاده میکنه

چشمانم گرد شد

چرا باید این کار را می کرد؟ چرا از خانه بیرون امده؟ یعنی به من شك کرده؟ یا... یا شاید
ذهنم را میخواند

به سرعت از او جدا شدم و با حالت سگته ای نگاهش کردم و با ترس و دست پاچگی
گفتم: تو ذهنم رو بیا بیرون من بهت اجازه نمی دم وارد ذهنم بشی اصلا غلط میکنی
بدون اجازه وارد ذهنم شی کلاغ بی خاصیت

کلاغ بی خاصیت را با صدای بلند گفتم

دست خودم نبود حسابی هل کرده بودم و گیج شده بودم

ناگهان با ترس شروع کردم به دویدن به سمت در پشتی

اگر ان محافظ ها من را میدیدند بدبخت می شدم

با شتاب و به سختی وارد جنگل شدم و متوجه تنها بودنم شدم

کمی اطراف را نگاه کردم

هوا سرد بود و مقدار کمی از نور ماه بر شاخه درختان افتاده بود و سایه های عجیب و
ترسناکی به وجود آمد بود

صدای قار قار کلاغ و هوهو ی جغد جنگل را پر کرده بود

با چوب کمی زمین را خط خطی کردم تا راه خانه را گم نکنم

چراغ قوه را روشن کردم و به آرامی راه افتادم

در حال راه رفتن صدای چیریق چیریق برگ های خشک شده را میشنیدم

پسری با چشمان سیاه

تقریباً بیست دقیقه از بیرون آمدن گذشته بود و خبری از دایان نبود

در حین راه رفتن با شنیدن صدای ناله های ریزی

از ترس ایستادم

با چشمان گشاد شده اطراف را نگاه میکردم تا منبع صدای ناله را پیدا کنم

کسی نبود.....هیچکس

با ترس و صدایی که کمی می لرزید گفتم:کسی...کسی اینجا؟

حس ششم: برو دنبال صدا...برو...برو

ترس را به سختی پس زدم من به حس ششم اعتماد داشتم

به دنبال صدای ناله به راه افتادم، با دقت اطراف را نگاه میکردم

هوا سرد بود همه جا تاریک مستقیم راه میرفتم که به دوراهی عجیبی بر خوردم

راه سمت راست تاریک و پر درخت بود

اما راه سمت چپ گل الود و مه بود

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم از خدا و حس ششم کمک خواستم

منتظران صدای درون وجودم بودم...ان صدای آشنا...صدایی که در همه وقت همراهم

بوده

صدا: سمت چپ...سمت چپ

ترسیده بودم اما لبخندی ریز روی لبانم نقش بست

تا خدا را دارم ترس معنایی ندارد

نور چراغ قوه را بیشتر کردم

پسری با چشمان سیاه
و راه سمت چپ را در پیش گرفتم

✍ دانای کل

متعجب داشت حرف های درسا را در سرش هجی می کرد
کلاغ بی خاصیت... تا به حال از کسی این کلمه را نشنیده بود مخصوصا اینکه آن طرف
دختر باشد

تا آنجایی که یادش میاید بیشتر دخترها از دایان خوششان می آید

فاز درسا چه بود خدا می دانست

و یک چیز دیگر

درسا از قدرت های او خبر داشت

چگونه ؟

از کجا می دانست که دایان ذهن ها را می خواند ؟

تردیدش از بین رفت

پس این دختر عادی نبود برای همین نمیتونست ذهنش را بخواند

و اینکه این موقع شب این بیرون چه میکرد ؟

دایان گیج بود و نمیدانست که چرا این سوال هارا در ذهنش به وجود آمده

چرا درسا باید ذهنش را انقدر درگیر کند

تصمیم گرفت زیاد به درسا فکر نکند و تمرکزش را روی کارش بگذارد

بیخیال چشمانش را بست و به خواب رفت

پسری با چشمان سیاه
غافل از اینکه درساً راه خود را پیدا کرده بود

*درساً

به صدای ناله ها نزدیک تر می شدم و سعی میکردم با دقت بیشتری به صدا گوش بدهم
بیشتر شباهت داشت به صدای ناله دختر بچه
انگار درد داشت

کمی جلوتر رفتم و بادیدن صحنه روبه رو خشک شدم

نفس هایم تند و چشمانم گرد شد

این کلبه این کلبه را در خواب دید

چگونه ؟ یعنی باز هم آینده را دیده بودم ؟

صدای قیژ قیژ چوب های کلبه

تاریک و بزرگ بودن کلبه برایم آشنا بود

چراغ قوه را با ترس به سمت جلو گرفتم و با قدم های آرام به کلبه نزدیک شدم

با صدای غار غار چند کلاغ و حمله یک دفعه ای کلاغ ها به سمتم هل شدم ، لیز خوردم و
افتادم زمین

مچ پایم کمی می سوخت

اخی گفتم و با درد به مچ پایم نگاه کردم زخم شده بود

به سختی از جایم بلند شدم و به سمت چراغ قوه و گوشی که ان طرف تر افتاده بود رفتم

پسری با چشمان سیاه

بعد از برداشتن آن ها به سمت پشت کلبه رفتم

تاریکی همه جا بود و فقط کمی از نور ماه به زمین میتابید

دستانم را روی چوب مرطوب و سرد کلبه گذاشتم

و کلبه را لمس کردم

صحنه های متفاوتی میان چشمانم پدیدار شد

اول تصویر دخترکی هفت ساله که چهره اش برایم آشنا بود ...یا ...یا همان دختر بچه

چشم قرمز در خواب هایم

در این تصویر چهره با نمک و زیبایی داشت

بلند میخندید و با مردی قد بلند و بور به همراه زنی با چهره شرقی در حیاط این کلبه

نشسته بودند

مرد و زن میخندیدن و شاد بودنشان کاملا احساس می شد

صحنه مقابلم به سرعت تغییر کرد

و تصویر همان زن با چهره شرقی که در حال صحبت کردن با ترانه خانم بود

و صدای زیبا و لطیفش که در گوش هایم پیچید: خوشبختم از دیدنتون من سیما مهربانی

هستم این دختر کوچولو که میبینید مبینا دختر منه

خطاب به دختر بچه کوچک که نامش را تازه فهمیده بودم گفت: دخترم به خاله ترانه سلام

کن

و صدای نازک و بچگانه مبینا در گوشم پیچید: سلام خاله

ترانه خانم با محبت دستی بر سر دخترک کوچک کشید و گفت: سلام جیگر خاله

با دقت در حال دیدن بودم که صحنه تاریک شد و از بین رفت

پسری با چشمان سیاه
و من برگشتم به زمان حال

چرا؟

سیما کیست؟

ولی من بقیه چیزها را ندیدم باید بدانم برای آن دختر چه اتفاقی افتاده

صدایی درون مغزم پیچید: صبور باش

حس ششم بود

کلافه سعی کردم دوباره چوب‌های سرد کلبه را لمس کنم اما نتوانستم

دیگر نمیتوانستم بمانم باید برمیشتم خیلی دیر شده بود

تصمیم گرفته بودم فردا باز هم به این جنگل مرموز سر بزنم

به سختی و با فلاکت به اتاقم برگشتم و به دو تانیه نکشید خوابم برد

با صدای تق تق در اتاق چشمانم را باز کردم

از جایم بلند شدم و خواب‌الود به سمت در رفتم

باز کردم در شب‌نم را پشت در دیدم

شب‌نم با خنده: خدایا... درسا چرا این شکلی شدی؟ انگار از جنگل فرار کردی

خنده‌ای کردم و گفتم: خیلی خوابم می‌ومد

شب‌نم با مهربانی: آگه میدونستم بیدارت نمیکردم

ولی الان داریم صبحانه می‌خوریم

با لبخند گفتم: الان آماده میشم میام

پسری با چشمان سیاه
شب‌نم باشه ای گفت و رفت

در اینه به خودم خیره شدم و خنده ای کردم

واقعا شبیه جنگلی ها شده بودم

صورت‌م را شستم و مسواک زدم

تند تند موهایم را شانه کردم و بافتم

لباس مرتب و پوشیده ای به تن کردم و از اتاق خارج شدم

به سالن ناهار خوری رفتم چقدر این خانه بزرگ بود

همه دور میز ناهار خوری نشسته بودند

ترانه خانم، سامی، پرهام، شب‌نم، پریا

دایان هم ایستاده بود

درحالی که سعی میکردم تا حد امکان به دایان توجه نکنم

سلام آرامی به همه کردم

همه به جز پریا و دایان جواب دادند

و پریا با پوزخند گفت: ساعت خواب عزیزم خونه خالت نیستا..... چقدر بعضی ها پرو هستن

واقعا کلفت چه به اینجا ها

به شدت عصبانی شده بودم

واقعا مشکل پریا با من چه بود

ترانه خانم گفت: عه پریا یعنی چی این حرفا ادب داشته باش دختر

اما سامی با پوزخند حرف مادرش را قطع کرد و گفت: مامان جان راست میگه دیگه اینجا اومده بخوره و بخوابه فعلا کسی که اینجا بویی از ادب نبرده این دختره است

پریا با ذوق به خاطر دفاع سامی گفت: دقیقا

شب‌نم اما با عصبانیت تمام دستش را روی میز کوبید که صدای بدی ایجاد کرد

و گفت: تو این مسافرت من خودم از درسا خواهش کردم باهام بیاد تا تنها نباشم درسا مهمون منه و من اصلا و ابدا نمیخوام کسی به این دختر بی احترامی بکنه خجالت میکشم که شما خانواده ودوست منید

بعد هم با عصبانیت تمام سالن را ترک کرد

کلافه دستم را روی سرم گذاشتم

ترانه خانم با لحن بدی به سامی و پریا توپید و سالن را ترک کرد

پریا که از حرص قرمز شده بود گفت: معلوم نیست با شب‌نم چیکار کرده دختر نکبت

بغض بسیار بدی در گلویم نشست کرد

کاش هیچ وقت اینجا نمی امدم

تا امدم از سالن خارج بشوم دستانم توسط دستان کسی گرفته شد

سامی بود تا امدم با عصبانیت حرفی به او بزنم

همه جا به طور ناگهانی خاموش شد

همهمه و صدای جیغ های کسی در گوش هایم پیچید

پسری با چشمان سیاه
صحنه ای جلوی چشمانم جان گرفت

مبینا بود با ترس جیغ میکشید و می دوید

ترسیده بود و در خواست کمک میکرد

پای چپش لنگ میزد

دفترچه ای کوچک و بچگانه به رنگ بنفش در دستش بود و روی دفترچه عکس گربه ای
صورتی بود

در جنگلی بزرگ و تاریک بود

ترسیده جیغی کشید و گفت: کمک!!!!

صحنه جلوی چشمانم محو شد و تصویر سامی جلوی چشمانم نقش بست

در ذهنم هزاران سوال جمع شده بود

گیج و منگ بودم

صحنه ای که دیدم....عجیب بود

موضوع چه بود؟

چرا سامی؟

دست سامی را لمس کردم؟

مبینا انجا چه میکرد؟

همه چی سردگم بود

سامی با پوزخند حرف میزد اما من....در شوک بودم...گیج بودم....چرا حرف هایش را
نمیفهمم

پسری با چشمان سیاه
سامی چه ربطی به مینا دارد؟

نگاهم خورد به دستانم که توسط دستان سامی گیر افتاده بود

نفهمیدم چگونه سیلی به صورتش زدم سرش چرخید

ناباور و در بهت بود

پرهام و پریا با تعجب از جایشان بلند شدند

حتی کمی تعجب هم در چشمان دایان دیدم

گیج بودم

همه چی گنگ بود

سریع به سمت در ورودی خانه دویدم

به صدا زدن های پرهام توجهی نکردم

فقط می خواستم دور شوم

از ته باغ به سمت جنگل رفتم، عجیب بود که بادیگارد ها نبودند

با تمام سرعت میدویدم

اشک هایم تند تند گونه هایم را خیس میکرد

ترسیده بودم


از صحنه هایی که دیده بودم

از صحنه هایی که میبینم

از گنگ بودن موضوع می ترسیدم

پسری با چشمان سیاه
در حین دویدن حس کردم این اطراف برایم اشناست
عجیب بود کجا این قسمت از جنگل را دیده بودم
نگاهم اطراف را زیر نظر داشت

کمی جلو تر رفتم که ناگهان حس کردم پایم را روی چیز محکمی گذاشتم
هوا سرد بود و لباس درستی نپوشیده بودم
کمی لرزیدم
خم شدم و آن چیز محکم را از زیر خاک بیرون کشیدم
چشمانم از ترس و تعجب گرد شد

دانا ی کل 

پرهام با عصبانیت به سامی توپید: دیونه شدی روانی
سامی اما هنوز در بهت سیلی که خورده بود مانده بود
پریا با عصبانیت و جیغ گفت: نگا کن ترخدا دختری نکبت رو خجالت نمیکشه اومده اینجا
عشق و حال
بعدش سیلی میزنه به صاحب خونه مگه بر نگرده
خودم کل موهاشو میکنم واسه من ادای با ادبا رو در میاره دختره نفهم.....
پرهام با عصبانیت حرف پریا را قطع کرد و با لحن دستوری مانند به دایان گفت: بهتره بری
سریع پیداش کنی

پسری با چشمان سیاه
دایان سرش را تکان داد و از خانه خارج شد

پریا با حرص و جیغ گفت: باورم نمیشه از اون طرفداري میکني خوبه داري ميبيني يه
اشغال عوضيه که ادعای با ادب بودن میکنه چرا دایان باید بره دنبالش مگه بادیگارد اون
دختر عفریته است

پرهام بی عصاب و با صدای آرام و تهدید آمیزی در صورت پریا غرید: خفه شو و دهن
گشادت رو ببند

اگه کسی از این موضوع خبر دار بشه بد بلایی سرت میارم

پریا که برادرش را خوب میشناخت سریع ساکت شد و

با ترس سرش تکان داد سریع از سالن خارج شد

پرهام سامی را داخل اتاقی کشید و.....

دایان در حال گشتن حیاط و باغ بود

به سمت باغ پشتی رفت و با دیدن در کوچکی که به سمت جنگل باز شده بود پوزخندی
زد

درسا کارش را بلد بود احتمالا دیشب هم به جنگل رفته بود اما چرا؟

وارد جنگل شد

نگاهش به رد کفش های درسا افتاد

و دایان در دلش اعتراف کرد که درسا وقعا دختر گیجی است

به دنبال رد کفش های درسا حرکت کرد

درس

با بهت و چشمای گرد شده به دفترچه بنفش رنگی که گربه ای صورتی رنگ روی جلد دفترچه بود خیر شدم

این دفترچهصحنه دوییدن مبینا جلوی چشمانم جان گرفت

در حین دوییدن این دفترچه در دستان کوچکش بود

دفترچه کهنه به نظر می رسید....خیلی کهنه

چرا این دفترچه باید زیر خاک دفن شده باشد ؟

مبینا که مرده بود

گیج و کلافه دستی به سرم کشیدم

با صدای قدم های پایي سرم را با ترس چرخاندم

و با دیدن دایان هل شده جیغی کشیدم و پخش زمین شدم

دایان که انگار دنبال من میگشت به سمتم آمد

_باید بریم ویلا تو اجازه نداری بیای جنگل

با ترس گفتم:ولی...م...من...از...از ترانه خانم اجازه...گرفتم

دایان پوزخندی زد و گفت:دروغ گوی خوبی نیستی

در همان حال چشمان تاریکش را به من دوخت

و بدون هیچ مقدمه ای گفت: تو یه دختر معمولی نیستی ؟

رنگم به سرعت پرید و با ترس گفتم :منظ...منظورت رو متوجه نمیشم

با شك روي صورتم خم شد و گفتم: تو توانايي خاصي داري كه هرکسي نداشتش... آره؟

با هل و خنده اي بسيار ضايع گفتم: ها نه بابا توانايي کجا بود

پوزخندي زد و نگاهی با چاشني خر خودتي تحويلم داد

از جايم بلند شدم و دفترچه را پشتم پنهان کردم

و با اخم گفتم: شما امروز داريد حرف هاي عجيبی ميزنيد كه من رو واقعا گیج کرده

عين خل ها يا رسمي حرف ميزدم يا غير رسمي

پوزخندي كه بر لب داشت جذاب ترش ميكرد

ناگهان با حالت جن زده مانندي نگاهش کردم و

با ترس گفتم: داري... تو داري حرف... ميزني

بي احساس نگاهم کرد

و گفتم: چيه نميتونم حرف بزوم بايد از تو اجازه بگيرم ؟

با گيجي گفتم: ولي مگه لال نبودي ؟

بيخيال نگاهم کرد و گفتم: به نظرت كسي كه نميخواهد با ادماي اطرافش حرف بزوم لاله

كمي فكر کردم و با تعجب گفتم: چه عجيب

با نگاه خالي از احساسش گفتم: همه چي تو اين دنيا عجيبه

در همان حال گفتم: بايد برگرديم

به دنبالش راه افتادم و گفتم: چرا نميخواي با ادم هاي اطرافت حرف بزومي ؟

بيخيال و بدون هيچ حسي گفتم: چرا بايد به سوالت جواب بدم درحالي كه تو به سوال من

يه جواب مسخره دادي

اخمی کردم و گفتم: برای اینکه سوالت بی مفهوم بود

پوزخندی زد و گفت: به نظر من که سوالم خیلی با مفهوم بود.... تو ازش طفره رفتی

نگاه بی احساسش در چشمانم میچرخید

با ترس نگاهش کردم... اگر ذهنم را بخواند

انوقت بدبخت می شوم.... یا شاید قبلا ذهنم را خوانده

چهره ام مچاله شد

تصمیم گرفتم کامل خفه شوم.... باید به زهرا می‌گفتم کاری کند دایان ذهنم را نخواند

اما عجیب از صدای دایان خوشم آمده بود

صدایش جذابیت خاصی داشت مانند چشمان سیاهش

چرا باید انقدر جذاب باشد

یاد نگاه تاریکش باعث تند شدن ضربان قلبم می شد

ان قدر غرق افکارم بودم که زمان حال را فراموش کردم و با سر به جسم محکمی بر خورد
کردم

و ان کسی نبود جز دایان

برگشت و با نگاه خالی از احساسش نگاهم کرد

با گیجی نگاهش کردم و درحالی که بینی ام را ماساژ میدادم گفتم: شرمنده حواسم پرت شد

مرموز نگاهم کرد و با شیطنت بسیار کمی گفت: مثله اینکه فکرت خیلی درگیره نه؟

با ترس نگاهش کردم و سریع گفتم: چیز... چیزه من... من خودم بقیه راه رو میرم

بعد هم بدون نگاه کردن با تمام سرعت به سمت خانه رفتم

پسری با چشمان سیاه

وارد اتاقم اتاقم شدم و دفترچه را روی تختم گذاشتم

صورتتم را شستم تا کسی به چشمانم شک نکند

کمی بعد از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق شبنم رفتم

در اتاق را زدم

صدای شبنم را شنیدم که میگفت: بیا تو

وارد اتاق شبنم شدم

شبنم در حال بافتن موهایش بود

با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام درسا خوبی؟

با مهربانی نگاهش کردم و گفتم: سلام شبنم خوبی؟

مرسی من خوبم

شبنم با مهربانی گفت: منم خوبم میخواستم ازت معذرت خواهی کنم

لبخندی زدم و منطقانه گفتم: شبنم تو نباید معذرت خواهی کنی من خودم قبول کردم که اینجوری کار کنم و برام اصلا مهم نیست که در مورد چی میگن چون من یه مدت کم اینجام و حقوقم رو میگیرم برای زندگی کردن اینا فقط خاطراتی هستن که سریع فراموش میشن

نمیخوام به خودم سخت بگیرم و ازت خواهش میکنم خواهش میکنم که بیخیال حرف های بقیه بشو بزار هر حرفی میخوان بزنن ولی اینو بدون برام مهم نیست چی میگن اصلا برام مهم نیست

شبنم با ناراحتی گفت: اَخه.....

پسری با چشمان سیاه
حرفش را قطع کردم و گفتم: خواهش می‌کنم ازت شبنم

شبنم با ناراحتی گفت: باشه

لبخندی زدم و بوسه ای روی لپش زدم: مرسی

خنده آرامی کرد و گفت: خواهش می‌کنم

از اتاق شبنم خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم

در اتاق را قفل کردم و لباس هایم را عوض کردم

روی تخت نشستم و نگاهم خورد به دفترچه بنفش رنگ روی تخت

دفترچه را برداشتم کهنه و خاک خورده به نظر می رسید

کمی هم خیس بود

یعنی مدت طولانی زیر خاک بوده؟

آرام صفحه اول را باز کردم

دست خطی بچگانه و کمی هم بد خط

(سلام به دفترچه عزیزم من مبینا هستم و ۹ساله

>کمی تعجب کردم مبینا ۹ساله بود با آن جثه ریزش<

من یه بابا و یه مامان دارم و عاشقشونم

اونا منو خیلی دوست دارن و همیشه ازم مراقبت می‌کنند من خواهر و برادر ندارم امروز

مامانم بهم گفت خاطراتم رو بنویسم و منم میخوام بنویسم ما تازه در شمال یه ویلای

کوچیک و دنج خریدیم)

دفترچه برای مبینا بوده و او ۹ساله بوده

پسری با چشمان سیاه
پس دلیل مرگش چیست؟

برای فهمیدن جواب سوالم باید صفحات دیگر را بخوانم

صفحه اول را ورق زدم و به صفحه دوم نگاه کردم

(سلام سلام امروز دوشنبه است و ما با خاله ترانه اینا دوست شدیم خاله ترانه خیلی
مهربونه و یه پسر ۱۵ ساله داره به اسم سام ما امروز باهم رفتیم بیرون و خیلی خوش
گذشت بهمون)

متعجب به صفحه دوم نگاه کردم....همین

تند تند بقیه صفحه را گشتم

بعضی از صفحه ها پاره شده بود و بعضی دیگر خیس

بعضی دیگر هم نصفه بود.....به سختی توانستم از همه این کلمات و نوشته ها به این
موضوع پی ببرم که این دو خانواده بسیار باهم صمیمی شده بودند

اما الان آن ویلا متروکه است و مبینا مرده

کمی با دفترچه ور رفتم

ورقی جدا و کوچک در دفترچه حواس من را پرت خودش کرد

ورق پوسیده و خاکی بود....کمی ورق را لمس کردم و آرام تای کوچک را باز کردم از چیزی
که در ورق پوسیده خواندم دهانم باز ماند و هینی کشیدم.....

✍️ دانای کل

دایان با لبخند کمرنگی به فرارکردن درسا خیره شد

پسری با چشمان سیاه

درسها فکر می‌کرد دایان می‌تواند ذهنش را بخواند اما دایان در حقیقت ذهن تنها کسی را که نمی‌توانست بخواند درسها بود... بعد از خبر دادن به پرهام آن هم بدون حرف زدن بی‌حوصله وارد اتاق شد

با تنها کسی که این سالها حرف زده بود درسها بود

درسها دومین نفری بود که صدایش را شنیده بود

اولین نفر مادرش بود

چقدر دلش برای مادرش تنگ شده

*درسها

با بهت و چشمان گرد شده به نوشته روی کاغذ خیره شدم

نوشته (مامان... مامان من می‌ترسم... سام... سام منو...)

بدخط نوشته شده بود و قابل خواندن نبود

نصفی از ورق پاره شده بود

سام با مبینا چه کار داشت؟

چرا مبینا ترسیده بود؟

گیج به ورق نگاه کردم

صحنه دویدن مبینا جلوی چشمانم جان گرفت

رنگش پریده و ترسیده بود

با صدای تق تق در هینی گفتم و از جا پریدم

پسری با چشمان سیاه

سریع دفترچه و ورق را زیر تخت پنهان کردم و به سمت در رفتم: کیه؟

منم خانم ترانه خانم گفتن بگم برای شام بیاید پایین

الان میام ممنون

تند تند آماده شدم و با افکار عجیب و گیج کننده از اتاق خارج شدم

سر میز همه بودند

بی هیچ حرفی کنار شبنم نشستم

این بار دایان هم کنار پرهام نشسته بود

پریا هم کنار دایان نشسته بود

همه مشغول خوردن بودند که ترانه خانم گفت: بچه ها نظرتون چیه شب بریم لب دریا

پریا با ذوق گفت: اره اره بریم

شبنم و پرهام هم موافقت کردند

سام هم با خنده موافقت کرد

اما من سکوت کرده بودم.....دیگر نمیخواستم خیلی در جمعشان حضور داشته باشم

با صدای ترانه خانم از فکر بیرون آمدم: درسا جونم شما چی؟ میای بریم لب دریا؟

آرام گفتم: راستش من یکم خستم اگه میشه من نیام

پریا با خنده: بهتر بیشتر خوش میگذره

ترانه خانم چشم غره ای به پریا رفت و کمی اصرار کرد اما قبول نکردم و پرهام هم

کمی اصرار کردند اما

قبول نکردم

پسری با چشمان سیاه
بعد از شام به سرعت به اتاقم رفتم

باید امشب به جنگل بروم هر طور شده

تند تند آماده شدم و منتظر ماندم تا همه آنها به دریا بروند
نیم ساعت بعد صدای همهمه شان را شنیدم که از خانه خارج شدند
آرام و زیرکانه از خانه خارج شدم و به سمت دریاچه کوچک رفتم

باز بود از دریاچه خارج شدم و وارد جنگل شدم
همه جا تاریک بود و صدای هوهو جغد جنگل را پر

کرده بود

کمی استرس داشتم اما راه کلبه کوچک را یادم بود

نزدیک بیست دقیقه راه رفتم تا به کلبه رسیدم

تاریک و پوسیده به نظر می‌رسید

با حس اینکه چیزی از پشتم به سرعت عبور کرد

هینی کشیدم و با ترس برگشتم

فقط تاریکی چیزی دیگری قابل دیدن نبود

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم

خدایا کمک کن

اطراف کلبه آرام آرام قدم می‌زدم اما مورد مشکوک و یا خاصی نصیبم نشد

کلافه به دیواره های سرد و خیس کلبه دست میزد

با صدای چیزی ایستادم.....بیشتر که دقت کردم صدا مانند صدای پچ پچ کسی بود

با ترس به اطراف نگاه کردم...دمای اطراف به شدت پایین آمد

مه عجیبی اطراف را در بر گرفت

کمی ترس به جانم ریخته شد....با ترس تند تند نام خدا را صدا میزد

صدایی در مغزم پیچید:باید بری باهاش حرف بزنی...برو

با ترس نفسی عمیق کشیدم با چه کسی باید حرف بزنم؟

حس ششم چه کسی را میگفت؟

شاید...شاید مبینا را میگفت

به اطراف نگاه کردم

کمی لرزش دستانم را کنترل کردم و گفتم:مبینا....من...من درسام....من دقیق نمی‌دونم

چه اتفاقی برات افتاده ولی میخوام کمکت کنم اگه تو اینجایی خودت رو بهم نشون بده

سکون عجیبی جنگل را فرا گرفت....کمی تعجب کردم

ناگهان چیز سردی را روی شانه هایم حس کردم

کمی از شدت ترس به بالا پریدم و هین آرامی کشیدم

اما برنگشتم و با استرس به جلو خیره شدم

صدایی نجوا مانند درگوشم پیچید:برگرد

با ترس و لرز برگشتم و با دیدن دختری با پوست بینهایت سفید و رنگ پریده...لباسی

بلند و طوری به رنگ سفید که کمی خونی و پاره بود....چشمانی قرمز

پسری با چشمان سیاه
جیغ بلندی کشیدم و با ترس به عقب پرت شدم تا به حال در عمرم همچین صحنه
ترسناکی را ندیده بودم

خدایا چه می‌دیدم

چشمان قرمزش بدون پلک زدن روی چشمان قهوه ای رنگم زوم شده بود

مو های طلایی رنگش که بلند و کمی خونی بود اطرافش پخش شده بود

به سمتم آمد

قدرت تکان خوردن نداشتم.... با خودم میگفتم: چه گناهی کردم که الان روبرویم روح
ایستاده.... اصلا شاید توهم زده باشم..... شاید خواب باشم

نمی‌دانم.... زمان را قاطی کرده بودم

همان موقع تا به خودم بیایم دستانی به سردی زمستان قطب روی سرم نشست و کل تنم
و سلول های بدنم یخ کردند

سرم تیر بدی کشید و صحنه اطرافم خاموش شد

همه جا تاریک بود و چیزی قابل دیدن نبود

با ترس در تاریکی دست و پا می‌زدم

که صحنه ای میان چشمانم جان گرفت

اطراف کلبه سر سبز و زیبا بود

بوی خوب گل های رنگارنگ باعث شد لبخندی بر لبانم نقش ببندد

کمی با دقت اطراف را نگاه کردم

پسری با چشمان سیاه

مبینا را دیدم که روی تابی نشسته بود و با خنده شعری زیبا را می‌خواند

ترانه خانم و مادر مبینا سیما خانم در حال صحبت کردن و خندیدن بودند

صحنه به سرعت تغییر کرد

این دفعه در خانه ترانه خانم بودم

نگاهم خورد به ترانه خانم و سیما خانم مشغول حرف زدن بودند

اما خبری از مبینا و سامی نبود

نگاهم کشیده شد به اتاق سامی آرام و با کنجکاوی به سمت اتاق سامی رفتم

در کمال تعجب دستانم از در شد چند دقیقه در شوک بودم نگاهی به خودم کردم

هاله ای سفید اطرافم بود

بیخیال شدم و با استرس از در شدم و وارد اتاق سامی شدم

سامی چهره آتش کمی بچگانه بود و در حال دعوا کردن مبینا بود که چرا به وسایل هایش

دست زده

مبینا هم با مظلومیت و چشمان اشکی به زمین خیره شده بود

صحنه به سرعت تغییر کرد و صحنه ای دیگر میان چشمانم جان گرفت

مردی قد بلند و هیكلی در حال کتک زدن و شکندن وسایل های اتاق سام بود

سام ترسیده بود و به مرد که فکر کنم پدرش بود التماس می‌کرد دست از کارش بردارد

مرد هم با عصبانیت بیشتری ادامه میداد

صدای جیغ ترانه خانم که به شوهرش التماس می‌کرد تمام کند اما آن مرد بیخیال نمی

شد و با بیرحمی

پسری با چشمان سیاه
سام را میزد و سام ناله می‌کرد و گریه می‌کرد

صحنه از میان چشمانم دور شد و صحنه دیگری جلوی چشمانم جان گرفت
صحنه دعوی سام با مبینا و پدر سام جلوی چشمان همه سیلی به سام زد
ترانه خانم اشک میریخت و پدر مبینا سعی می‌کرد پدر سام را آرام کند
کمی کلافه شدم و سرم هم کمی تیر کشید ... اما نمیتوانستم بیخیال ماجرا بشوم
صحنه دیگری جلوی چشمانم آمد ... صحنه ای آشنا
دویدن مبینا در جنگل صدای جیغش و کمک خواستنش
همان موقع بود که سام را با چاقویی در دست دیدم و ...
.....

دانای کل 

پریا با سام مشغول حرف زدن بودند

پرهام در فاصله دور تری در حال صحبت کردن با مبابیل بود

شبنم و ترانه خانم به دریا خیره شده بودند و آرام حرف میزدند

دایان هم کمی دور ایستاده بود و به دریا خیره شد بود

فکرش درگیر درسا بود

چرا درسا موقع شام خوردن کمی گیج میزد ؟

دایان به شدت وسوسه شده بود تا ذهن درسا را کامل بخواند اما حیف که نمیتوانست

پسری با چشمان سیاه
چرا درسا آنقدر عجیب رفتار می‌کرد.

با صدای سام نگاهش کشیده شد سمت سام و به سرعت ذهنش را خواند

ذهن سام (دختر عوضی وایسا که دارم میام خودم ادبت کنم)

دایان با چشمان ریز شده و مشکوک به سام خیره شد

سام اما لبخندی ساختگی زد و گفت :من میرم گیتارمو از خونه بیارم

جمع سری تکان دادن و پریا گفت :منم بیام باهات؟

سام اما سریع گفت:نه بابا میرم سریع میام

با رفتن سام دایان به بهانه دست شویی از پرهام اجازه گرفت و به ویلا برگشت

خودش هم نمیدانست برای چی دارد این کار میکند

اما نمیخواست فعلا اتفاقی برای درسا بیفتد

شاید چون درسا مانند خودش خاص بود

*درسا

در بهت بودم

در خلسه ای تاریک

دست و پا میزدم ...بغض داشتم...چرا من؟

چرا من باید ببینماشک هایم آرام آرام ریزش میکرد

بیچاره مبینادختری نه ساله با هزاران آرزو به علت عقده های یک پسر روانی با چاقو
کشته شد

و ترانه خانم و پدر سام با اینکه این موضوع را میدانستند از خانواده خود دفاع کردند و بی توجه به اشک های سیما خانم و ناله های پدر مبینا آنها را رها کرده و از آنها دور شدند باورم نمیشد..... صحنه های که دیده بودم در مغزم نمی گنجید

برای همین روح مبینا را میدیدم

از ترانه خانم انتظار نداشتم که به همین راحتی بیخیال سیما خانم بشود... به چهره پر محبتش همچین چیزی نمی آمد

یاد حرف یکی از استادان دانشگاه افتادم

(همه انسان ها ماسک های جور و جور بر صورتشان میزنند که بعضی از ان ها در زیر ماسک خود خطرناک ترین هستن)

لبخند پر از دردی میزنم و آرام به جایی که مبینا دفن شده بود نگاه کردم

حتما خانواده مبینا از پیدا نکردن جنازه دخترشان کلی درد کشیدن

دعایی برای مبینا خواندم و از جایم بلند شدم

حالا چهره های ادم های اطرافم را شناخته بودم

سرم پر از افکار پوچ و عجیب بود

با بدبختی به خانه برگشتم و آرام و سریع از پله ها گذشتم تا آمدم وارد اتاق بشوم

صدایی من را از جا پراند.....

_به به خانم خدمتکار احوال شما... با این عجله کجا بودی حالا

از شدت ترس رنگ صورتم پرید و کف دستم به شدت عرق کرد

مردمک چشمانم از شدت ترس گشاد شد و از خدا درخواست کمک کردم

صدایی درون مغزم پیچید: بهش دروغ بگو و فرار کن

با ترس و لکنت در حالی که سعی میکردم هل نکنم گفتم: من..... من رفته بودم دست شویی

کمی نزدیک تر شد و گفت: عادت داری همیشه موقع دست شویی رفتن تیپ اسپرت بزنی و یک تای ابرویش را بالا انداخت :کجا بودی خدمتکار

با من من گفتم: من..... من.... چون هوا سرد بود من مجبور شدم اینجوری برم.... چون.... چون بدنام حساسه باید رعایت کنم

سام اما خنده‌ای مسخره کرد و گفت: کیو داری خر میکنی ها ؟ داشتی دزدی میکردی نه ؟ یا شاید میخواستی بعد دزدی فرار کنی

ترسیدم.... از این پسر قاتل ترسیدم.... چشمانش ترسناک شده بود

او قاتل بود.... باید فرار میکردم

با ترس در حالی که عقب عقب میرفتم. گفتم: شما دارید به من تهمت می‌زنید.... من بخاطر مرگ مادرم سیاه می پوشم.... من هیچی از این خونه برنداشتم

با قهقهه ترسناکی گفت: تهمت.... تهمتتتت.... خب دیگه لازم نیست سیاه بپوشی چون اون دنیا خدا از رنگ سیاه بدش میاد

با خنده ترسناکی چاقویی بزرگ از پشتش بیرون آورد

رنگم به شدت پرید

و با ترس نگاهش کردم.... جیغ کشیدم و تا آمدم فرار کنم از پشت کلاه خودی را کشیدم و من را روی زمین پرت کرد

تنم از درد جمع شد

با خنده گفت: کجا داری میری ما هنوز با هم کار داریم خدمتکار کوچولو

با ترس جیغی کشیدم و نشسته عقب عقب رفتم

کمک خواستم ولی کسی نبود... با هر قدم که جلو می آمد و من با ترس نشسته به سمت عقب خیز بر میداشتم

ناگهان با صدای زنگ موبایلش نگاهم به نگاه عصبی اش بر خورد کرد

با عصبانیت لعنتی گفت و در حالی که با چاقو به طرفم می آمد تلفنش را جواب داد

تا خواستم جیغی بکشم با پایش محکم به صورتم کوبید که درد را تا مغز استخوانم حس کردم..... سرم گیج رفت

وقتی دید صدایی از من در نمی آید شروع کرد به تند تند حرف زدن با فردی که پشت خط بود

سام: باش.... میارم.... قطع کن اوادم

صدایی در سرم پیچید: بدو به سمت طبقه اول ۳ ثانیه وقت داری فرار بکنی

سریع و به سرعت مانند قرقی شروع کردم به دویدن

صدای پاهایش و عربده هایش کل ویلا را برداشته بود که داشت من را تهدید می کرد

اما من از شدت ترس همه چیز را دوتا دوتا می دیدم

سرم گیج میرفت و بدنم از شدت ترس منقبض شده بود

سه پله آخر را از هل بد شانسی افتادم و قل خوردم و کمرم محکم به مبل بر خورد کرد

جیغی از درد کشیدم و اشک هایم شروع به ریختن کرد

پسری با چشمان سیاه

صدایش را می شنیدم که با خنده نزدیکم می‌شد و میگفت: باید حساب اون سیلی و دست ندادنت رو باهم صاف کنیم....اگه از اول دختر خوبی میبودی این بلا ها سرت نمی اومد

اخی گریه نکن داری میری پیش مامان جونت

تمام شد....به همین راحتی این دنیا را ترک میکردم...پیش پدر و مادرم میرفتم و یا شاید هم جهنم

نمی‌دانم.....گناهانم چه بود؟....دل کسی را شکستم؟

حق کسی را خوردم؟

به چاقوی که با فشار دستانش بالا رفت و با فشار به پایین آمد نگاه کردم

چشمانم خیس بود....چاقو مانند موج دریا عظیم بود

به سمت پایین آمد....پایین تر....چشمانم را بستم و از خدا خواستم درد نکشم

ثانیه ها گذشت و من دردی حس نکردم

چشمانم را باز کردم و نگاهم خورد به چشمانی آشنا

سیاه.....مانند قیر....خودش بود....دایان

در حال کتک زدن سام بود به قدری ضربه هایش دقیق و سخت بود که خون سام همه جا را بر داشته بود

سام به یک ثانیه نکشیده بیهوش شد

ترسیده نگاهش کردم

نفس هایم تند شده بود....به سمتم آمد و حرف میزد اما من هیچ چیزی نمی شنیدم

زیر بازویم را گرفت و من را که با بی حالی در حال مردن بودم روی مبل نشانند

صدایش نمی شنیدم گیج بودم

ناگهان با ضربه محکمی که به صورتم بر خورد کرد از شُک بیرون آمدم

بغضم شکست و گریه هایم سر گرفت

از ترس گریه میکردم و ناله میکردم

بدنم کمی می لرزید

صدای دایان راشنیدم که لیوان آب را به طرفم گرفته بود و میگفت: بیا آب بخور رنگت
پریده

با ترس لیوان را از دستانش گرفتم.... در همان حال سعی کردم گریه ام را خفه کنم

لیوان را سر کشیدم و از شیرین بودن لیوان حدس زدم چند حبه قند داخلش انداخته
بود.... که باعث شد حالم بهتر شود

_ممنونم واقعا

دایان با لحن مرموزی گفت: خواهش می‌کنم بعدا باید برام جبران کنی

کمی تعجب کردم اما حس و حال حرف زدن نداشتم

دایان به سام اشاره زد و گفت: چرا داشت با چاقو به سمتت حمله می‌کرد

با بغض و تند تند شروع کردم به حرف زدن: من ... دیدم مبینا رو کشت.... بعدش بعدش
میخواست من رو بکشه... گفت من دزدی کردم بعدش بعدش

دیگر نتوانستم ادامه بدم و بلند زدم زیر گریه

دایان اخمی کرد و با جدیت گفت: هر وقت آرام شدی توضیح بده

سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدن و به سمت سرویس بهداشتی رفتم

نفس عمیقی کشیدم و صورتم را با آب سرد شستم

بعد از یک ربع از سرویس خارج شدم

نگاهی به اطراف کردم در کمال تعجب خانه تمیز شده بود و دیگر خونی روی زمین ریخته نشده بود

سام هم روی زمین نبود

آرام و با ترس به سمت اتاق سام رفتم و دیدم که دایان او را روی تختش گذاشته و در حال ور رفتن با موبایلش است

دایان نگاهم کرد و گفت: به پرهام پیام دادم که بیاد اینجا دارن میان اینجا... من قرار نیست حرفی بزنم خودت همه چیز رو بدون دروغ و یا پنهان کاری برای ترانه خانم تعریف میکنی اوکی؟

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: آگه حرفم رو باور نکنن چی؟

دایان با پوزخند: اونش با من

کمی نگران بودم اما به سختی گفتم: باشه

بعد از بیست دقیقه جمع برگشت

ترانه خانم و پرهام با هل خودشان را داخل اتاق پرت کردند

کمی استرس به جانم افتاد

ترانه خانم با دیدن سام جیغی کشید و به سمتش رفت: سام سام مامان خوبی؟... چرا بیهوشه؟ چه بلایی سرش آوردین؟

با ترس کمی من من کردم و تا خواستم بگویم چه اتفاقی افتاده

دایان جلو رفت و مایلش را جلوی پرهام و ترانه خانم گرفت

صدای جیغ ترسیده من و صدای پرهام

با بهت به دایان خیره شدم یعنی از ما فیلم گرفته بود

ترانه خانم با بهت دستش را روی دهنش گذاشت و پخش زمین شد

پرهام و شبنم و پریا از دیدن فیلم در گوشی در بهت بودند

صدایی جز صدای گریه ترانه خانم در اتاق شنیده نمیشد

شبنم اما به خودش آمد و سریع به سمت ترانه خانم رفت و با نگرانی گفت: خاله ترانه

.... خاله خوبی پریا برو به لیوان آب بیار

پریا به سرعت رفت و به سرعت آمد و با نگرانی لیوان را سمت ترانه خانم گرفت: بیا خاله

بخور

ترانه خانم با دستانی که می لرزید لیوان را گرفت و کمی نوشید

برای چند ثانیه سکوتی در اتاق برقرار شد

که این سکوت با صدای ترانه خانم شکست

ترانه خانم: درسا میخوام باهات حرف بزنم بیا اتاقم

کمی استرس گرفتم ولی گفتم: چشم

نگاهی به دایان و پرهام کردم

ترانه خانم زود تر از اتاق خارج شد شبنم با نگرانی نگاهم کرد و گفت: درسا خوبی؟ رنگت پریده؟ چرا پیشونیت زخمیه؟

آروم گفتم: سام با پا کوبید تو صورتم

شبنم هین آرومی کشید و پریا متعجب به سام نگاه کرد و گفت: ولی اخیه چرا باید این کار رو بکنه؟

گیج گفتم: نمی‌دونم

پریا اخیه کرد و گفت: نکنه نکنه تو کاری کردی که اینجوری کرده

کلافه بودم و بغض داشتم نتوانستم خودم را کنترل کنم و با بغض گفتم: من هیچ کاری نکردم داشتم میرفتم دست شویی وقتی برگشتم دیدم وایساده دم اتاقم وقتی رسیدم بهش گفتم اینجا چیکار میکنه

گفتش کمی هق هق کردم اما ادامه دادم گفتش من دارم دزدی می‌کنم تا فرار کنم منم بهش توضیح دادم رفتم دست شویی چون دست شویی اتاقم سوسک بود نتونستم برم

اما اون چاقو رو در آورد و شروع کردن به تهدید کردن من منم از پله ها فرار کردم ولی ولی افتادم زمین و پشتم خورد به مبل بعدش ... بعدش

شبنم با ناراحتی سعی کرد آرامم کند: باشه درسا نمی‌خواه حرف بزنی رنگت پریده برو پیش ترانه خانم

سری تکان دادم و لرزان اتاق را ترک کردم

به سمت اتاق ترانه خانم رفتم

ترانه خانم روی تخت نشسته بود و به نظر می‌رسد به شدت در فکر است

یعنی احتمال دارد به مبینا فکر کند؟

پسری با چشمان سیاه
آرام و با نگرانی گفتم: ترانه خانم؟

سرش به سمتم برگشت و اشک هایش را پاک کرد

دلم نمیخواست دروغ بگویم اما مجبور بودم بخاطر قدرت هایم دروغ بگویم

ترانه خانم: درسا بیا اینجا

به سمتش رفتم و کنارش نشستم

با چشمای خیس و بغض داری نگاهم کرد و گفت: همیشه بگی دقیقا چه اتفاقی افتاده!

سرم را تکان دادم و اتفاقاتی که افتاده بود را برایش تعریف کردم و کمی دروغ چاشنی
حرف هایم کردم

تمام مدت با غم و شرمندگی نگاهم می کرد

در آخر گفت: من.... من واقعا معذرت میخوام درسا... سام... سام تو بچگی خیلی زجر
کشیده برای همین این طوری شده.... تو ببخش حلال کن

دست ترانه خانم را گرفتم و گفتم: باشه ترانه خانم شما گریه نکنید.... فقط همیشه یه کاری
برام بکنید؟

نگاهم کرد که گفتم: من میخوام برم تهران ولی نمیخوام بچه ها بخاطر من مسافرتشون
خراب بشه اگه همیشه شبنم و پرهام رو راضی کنید دایان من رو برگردونه

ترانه خانم با بغض گفت: بخاطر سام میگی

آرام و با ناراحتی گفتم: یکی از دلیل هام سام هست

ترانه خانم آرام گفت: باشه باهاشون حرف میزنم من شرمنده ام دخترم

لبخندی زدم و با مهربانی گفتم: نگید این رو ترانه خانم ممنون میشم الان باهاشون حرف
بزنید

ترانه خانم کمی نگاهم کردو فهمیدم خجالت کشیده اما باید میرفتم اگه یک روز دیگر
اینجا می ماندم دیوانه می شدم

از اتاق خارج شدیم و نگاهم خورد به بچه ها

هر کدام روی مبلی نشسته بودند و در فکر بودندبه سمت اتاقم رفتم و تند تند وسایل
هایم را جمع کردم

به دفترچه بنفش رنگ نگاهی انداختم و آرام آن را در اتاق سام گذاشتم

نگاهی به بچه ها کردم شبنم و پرهام در حال حرف زدن با دایان بودند تا دایان در راه
مراقب باشد

این دفعه هیچ کس با رفتن من مخالفت نکردخوش حال بودم که مخالفتی نکردند
....فقط میخواستم از اینجا دور بشوم

ترانه خانم سبدی پر از میوه آورد از او بابت این چند روز تشکر کردم و با دایان از آن
ویلا خارج شدیم

نفسی کشیدم

حالا راحت تر بودمسبک تر بودم

در حین نشستن در ماشین نگاهم به آن طرف دریا کشیده شدمبینا با آن چشمای غم
ناکش نگاهم می کرد و لبخندی روی لبانش بود

ناگهان صدایی زیبا و بچگانه در سرم پیچید :ممنون که درکم کردی

لبخندی زدم و چشمانم کمی خیس شد....در این مسافرت چیزی را آموختماینکه همه
ارواح اطراف ما بد نیستند

در این دنیا هر کس یک سرنوشتی دارد.....سرنوشت مبینا درناک و غمگین بود

پسری با چشمان سیاه
دایان هم داخل شد و بخاری ماشین را روشن کرد

دایان: بیا جلو بشین

کمی متعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا

- چون من می‌گم... حالا بیا جلو بخاری به عقب نمیرسه

باشه ای گفتم و جلو نشستم

ماشین راه افتاد

چند دقیقه ای بود که در راه بودیم و خوابم نمی برد

نگاهم به دایان خورد..... جذاب بود

دست راستش روی فرمان بود و دست چپش درون موهای سیاه رنگش بود و هر از گاهی
موهایش را چنگ میزد انگار که عادت داشت به اینکار

با صدایش به خودم آمدم: ببینم خسته نشدی انقد نگام کردی؟

کمی هل کردم تیز بود.... اما خودم را نباختم و گفتم: من تو فکرم هر وقت میرم تو
فکر اینجوری به یجا خیره میشم

پوزخندی زد و گفت: ااره معلومه

بیخیال بحث شدم و از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم

هوا تاریک بود و جاده مانند ساختمانی که تمام چراغ هایش خاموش باشد تاریک بود

بی حوصله اطراف را نگاه میکردم که با صدای زنگ موبایل از فکر بیرون آمدم

زنگ خور کم داشتم و کسی زیاد به گوشی ام زنگ نمیزد

پسری با چشمان سیاه
گوشی سامسونگم را بر داشتم و دکمه سبز رنگ را فشار دادم

کمی صدایم را صاف کردم و گفتم: بله ؟

_سلام خل مغز کجایی؟

_سلام مریم خوبی ؟من تو راهم دارم میام تهران

_من که عالیم از همین لحن آرومت می تونم حدس بزنم حسابی دلت برام تنگولیده
.....صبر کن ببینم کجا بودی که داری میای تهران؟...درسا نکنه رفتی خارج ...حالات
نمیکنم رقیق نیمه راه

خنده ای کردم و گفتم:نه شبنم یه سر دعوتم کرد ویلاشون تو شمال.... خارج کجا بود
مریم از پشت خط فحشی به شبنم داد

نمی دانم مشکلش با شبنم چیست؟ مریم است دیگر...عجیب و غریب است

مریم با لحن حرصی ادامه داد :آه آه دختره چندش ...درسا من تو رو ببینم خفت می کنم
خنده ام گرفت اما با خنده گفتم :بیخیال باباکجایی چخبر از دانشگاه

همان موقع مریم با ذوق و جیغ گفت: درسا دارم میرم غاطی مرغا!!!!!!

با گیج گفتم:ها؟غاطی مرغا ...یعنی چی ؟

مریم که تمام ذوقش از خنگ بودن من دود شد و در هوا رفت با حرص گفت: وای وای
درسا اگه من تو رو ببینم خفت می کنم با دستای خودمیعنی دارم شوهر می کنم

تا این را گفت نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده

از ته دل میخندیدم

پسری با چشمان سیاه

صدای مریم از آن ور خط آمد :زهرمار به چی میخندی خنگول

با خنده گفتم :مبارکه خانم مرغحالا اون مرد بیچاره کیه که اومده سراغ تو

مریم با نیش باز و ذوق گفت :جناب آقای مهیار خروس زاده

خنده ام گرفته بود ناجور اما خودم را کنترل کردم و

گفتم :مبارک باشهحالا عروسیتون کی هست؟

مریم با ذوق گفت :دوشنبه این هفته

متعجب گفتم :یعنی دو روز دیگهاخی مریم خیلی خوش حال شدمانشالله همیشه
خوشبخت باشی

مریم با مهربونی گفت:مرسی دری جونمبرای عروسی زود بیای ها

_باشه گلم

_بای بای جوجو

با خنده آرامی گوشی را قطع کردم به دایان نیم نگاهی انداختمبی هیچ حسی به رو
برویش نگاه می‌کرد

نگاهم را از دایان گرفتم و به بیرون خیره شدم

دوشنبه این هفته عروسی مریم بودچقدر برایش خوش حال بودمیاد مهیار افتادم
....پسری زیبا و خوش هیکل و آرامحتما از دست مریم روانی خواهد شد

شکی دَرش نیست

لبخندی روی لبانم نقش بستباید دوشنبه به آرایشگاه می رفتم و کمی به خودم
میرسیدم

پسری با چشمان سیاه
با صدای دایان از فکر بیرون آمدم و نگاهش کردم

دایان : یادته گفتم باید برام جبران کنی

با تعجب و گیجی گفتم : چی رو؟

کمکی که بهت کردم

کمی فکر کردم و متفکر سرم را تکان دادم و گفتم : فکر نمی‌کردم انقد اهمیت داشته باشه
دایان اما پوزخندی زد گفت : فعلا که داره خب سوالم رو یه بار شنیدی اینکه تو یه آدم
معمولی نیستی..برام توضیح بده

اخمی کردم و تند گفتم: من متوجه منظورت نمی شم اصلا چرا انقد به این موضوع عجیب
چسبیدی

دایان با چشمان بی حالتش نگاهم کرد و گفت :از کجا میدونستی من ذهن خونم ؟

با بهت نگاهش کردم و در دلم به خودم هزار بار فحش دادمحالا چه میگفتمنکند
ذهنم را بخواندآه لعنتی

کمی من من کردم و گفتم : من ...من نمی...نمی فهمم چی میگی ذهن خوان چیه دیگه ؟
دایان با پوزخند و چشمان سردش نگاهم کرد و گفت: که نمی فهمی... برای همین انقد
من من میکنی یا اینم یه چیز طبیعیه

اخمی کردم و تصمیم گرفتم دیگه چیزی نگوییم

اصلا چرا باید به او جواب بدهم ؟

مگر زور است ؟

چرا ساکت شدی ...

حرفش را قطع کردم و گفتم :من به سوالتون جواب نمیدمزور که نیست

بعد هم سرم را به شیشه سرد ماشین تکیه دادم و چشمان را بستم تا کمی بخوابم

دایان هم دید من حرفی نمیزنم بیخیال شد

دانای کل

در فکر بود .

چرا درسا از جواب دادن به این سوال انقدر سخت گیری می‌کرد؟

چرا سام میخواست به درسا حمله کند ؟

مبینا کیست ؟

سوال های زیادی ذهنش را درگیر کرده بود

دلش می خواست درسا به همه این سوال ها جواب بدهد ...اما درسا آدم را زنده زنده دفن می‌کرد تا جواب بدهد

با اینکه هزار بار ضایع شده و هل کرده باز هم چیزی نمی گوید

در حین رانندگی به درسا نگاه کردسرش را به شیشه ماشین تکیه داد بود و معلوم بود خواب هفت پادشاه را میبیند

ماشین را گوشه جاده پارک کرد و از ماشین پیاده شد

به سمت در سمت راست،جایی که درسا نشسته بود رفت و در را باز کردصندلی درسا را پایین داد و سرش را روی صندلی صاف کرد

و سر جایش برگشت تا زود تر به تهران برسد ...خودش هم از مسافرت خسته شد بود تصمیم داشت در این چند روز تعطیل به خانه برود

*درسا

با صدای جیغ لاستیک ها از خواب پریدم و با منگی به خانه شبنم اینا نگاه کردم

نگاهم برگشت سمت دایان...چشمان سیاهش خسته به نظر می رسید

با خواب آلودگی تشکری کردم و با کله به سمت اتاقم رفتم و نفهمیدم چگونه روی تخت
ول شدم...آن هم با همان لباس ها

چشمان خواب آلودم را باز کردم

نور خورشید که از پنجره به اتاقم تابیده می شده چشمانم را زد

دستانم را روی چشمانم گذاشتم و کمی مالش دادم

کمی در جایم وول خوردم و آخر سر از جایم بلند شدم

ساعت ۱۰:۳۰ صبح را نشان میداد

تصمیم داشتم در این چند روز که شبنم و خانواده اش شمال هستند به خانه بروم و کمی
استراحت کنم

لباس هایم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم

به سمت اشپز خانه رفتم

نگار و دینا داخل اشپز خانه بودند و مشغول درست کردن صبحانه برای خودشان بودند

بی حوصله سلامی به جفتشان دادم

نگار خواب آلود گفت:خیلی خستم میخوام این چند روز رو فقط فقط بخوابم

دینا در حالی که خمیازه می کشید گفت: فکر خوبیه منم همینطور

حرفی نزدم و تند تند مشغول صبحانه خوردن شدم

بعد از صبحانه از خانم دهقانی و نگار و دینا خداحافظی کردم و از آنجا خارج شدم

آنقدر خسته بودم که نتوانستم بمانم تا با زهرا حرف بزنم

پیاده به سمت خانه حرکت کردم و فهمیدم دایان هم صبح زود به خانه اش برگشته

با بدبختی کلید را چرخاندم و تا در باز شد

خودم را داخل خانه پرت کردم

لباس هایم را عوض کردم و به سرعت به سمت اتاق مادر پدرم رفتم

روی تخت مادر و پدرم افتادم و با دلتنگی بیش از حد به ان ها به خواب رفتم

با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم

به دنبال گوشی از اتاق خارج شدم و وسط حال پیداش کردم

دکمه سبز رنگ را زدم که صدای مریم در گوشم پیچید: سلام دری خوبی؟

خواب آلود خمیازه ای کشیدم و گفتم: سلام مرسی تو خوبی

مریم متعجب: خواب بودی؟

اره

وای ببخشید بیدارت کردم...میخواستم بگم عروسیم مردا و زنا با هم تو تالارن جدا

نیستن

چشمانم گرد شد و گفتم: چی...دروغ میگی

پسری با چشمان سیاه
مریم با تاسف گفت: کاش دروغ بود هر چی من و مهیار و بابا و مهسا به مادر شوهرم
میگیم گوش نمیده که نمیده میگه باید مختلط باشه

برای اینکه ناراحت نشود گفتم: اخیه اصلا فرقی نداره گلم ناراحت نباش یه شبه دیگه

اره درست میگی... منم گفتم بهت خبر بدم چون تو حساسی مثله خودم

مرسی مریم

خواهش جو جو فعلا

گوشی را قطع کردم و به فکر فرو رفتم... حتما برای مریم خیلی سخت است که عروسی اش
مختلط باشد

پس باید لباسی بلند و آرایش متوسط داشته باشم

سری تکان دادم

وقت ارایشگاه گرفتم تا فردا صبح بروم... گوشی ام را ساعت ۹:۱۵ تنظیم کردم تا کنی درس
هایم را مطالعه کنم

شام ماکارانی درست کردم و شب باز هم اتاق مادرم پدرم خوابیدم

با صدای دینگ دینگ ساعت از خواب پریدم

تند تند صبحانه ام را خوردم و به کتاب خانه نزدیک خانه مان رفتم بعد از انتخاب کتاب
هایم مشغول درس خواندن شدم... باید نمره هایم عالی باشد تا بتوانم کار پیدا کنم

دانشگاه هم از چند روز دیگر شروع می شود و باید شهریه هم بدهم

پول به مقدار کافی دارم اما باز هم لازم دارم باید پس انداز داشته باشم

نمی دونم خانه را بفروشم یا نه

چون یک خانه سه خوابه به درد من نمیخورد... باید یک خانه یک خوابه بگیرم

افکار مزاحم را پس نزدم و تا چند ساعت کامل درس خواندم

ساعت نزدیک ۲:۳۰ بود... دیگر باید میرفتم خانه

سریع و تند تند وسایل هایم را جمع کردم و کتاب هایی که برای مطالعه برداشته بودم را سر جایشان گذاشتم

تند تند به سمت خانه رفتم و وارد خانه شدم

کوله ام را برداشتم و لباس مجلسی مادرم که بلند و گشاد بود را برداشتم... رنگش سیاه و طوسی بود و بسیار تن خور زیبایی داشت... ساعت طوسی و شال طوسی و کفش پاشنه متوسط سیاه

گردنبندی که آرم الله داشت و از طلا بود برداشتم و به گردنم انداختم... حس خوبی داشت مادرم آن را از مکه خریده بود

تند تند وسایلم را جمع کردم و هودی مشکی به عمرا شلوار تنگ مشکی پوشیدم هودی بلند و گشاد بود بدنم زیاد در معرض دید نبود

عجیب عاشق هودی بودم

در حین رفتن نگاه به کلید ماشین بر خورد کرد

ماشین ۲۰۶ مشکی رنگ که برای پدرم بود... بعد از فوت پدر دیگر هرگز نه من و نه مادر به ماشین دست نزدیم

با اینکه گواهی نامه داشتم باز هم دست نزدم

اما الان به ماشین احتیاج دارم پس سوچ ماشین را برداشتم و از خانه خارج شدم

پسری با چشمان سیاه
سوار ۲۰۶ شدم و اول به پمپ بنزین رفتم و بنزین زدم
و به سمت ارایشگاه راندم

✍️ دانای کل

با خستگی چشمانش را باز کرد و نگاهش به خانه کوچک و داغانش خورد
پوزخندی زد و از جایش بلند شد

صبحانه ای خورد و هودی مشکی رنگش را پوشید
و از خانه خارج شد

در حال رفتن نگاهش به آقای ملکی افتاد و سریع ذهن آقای ملکی را خواند

ذهن آقای ملکی: خدایا چیکار کنم این پسر قلب خوبی داره خدا کنه دعوتش کردم بیاد
عروسی دخترم

بدون سلام دادن در خانه رابست و داشت می رفت که پیرمرد صدایش زد: آقا دایان

ایستاد و منتظر ماند پیرمرد حرفش را بزند: من امروز عروسی دخترمه دخترم سپرده بهم
چند تا از همسایه رو ها دعوت کنم

دایان سرش را به سمت پیرمرد بگرداند و میخواست قبول نکند که یاد چیزی افتاد درسا
هم جایی عروسی دعوت شده بود ممکن بود اینجا باشد چون دوستش دختر آقای
ملکی است

بیخیال افکارش شد و سرش را آرام تکان داد

پسری با چشمان سیاه
آقای ملکی با ذوق لبخندی زد و دایان به راهش ادامه داد تا به سلمونی برود و موهایش
را کوتاه کند

وارد سلمونی شد و بدون حرفی مدلی انتخاب کرد و پسری که آنجا کار می‌کرد چون دایان
را میشناخت مشغول کارش شد

بعد از بیست دقیقه کار پسر تمام شد و با بهت روبه دایان گفت: پسر لامصب خیلی جیگر
و خفن شدی ... من که پسر دلم خواست دوست دخترت شم

دایان پول را حساب کرد و بی هیچ حرفی از آنجا خارج شد

میخواست امشب درس را ببیند

*درس

با صدای دختر ارایشگر به خودم آمدم

... عزیزم چقد بهت میاد

... ممنون

... خواهش گلم کارت تمومه می تونی بری

تشکری کردم و از جایم بلند شدم قبل از آرایش نمازم را خواندم و لباس مجلسی ام را
پوشیدم که خیلی ها از زیبا بودن لباس تعریف کردند

الان هم صورتم سفید تر شده بود ... بند و اصلاح ابرو کمی آرایش ملیح و موهایم را صاف
کردم ... آرایش ست لباسم بود طوسی و مشکی

از چهره ام خوشم آمد ... معمولی اما جذاب

شال را روی سرم مرتب کردم و فقط چند تا تار مو از شال بیرون انداختم که جذاب ترم کرد

پسری با چشمان سیاه
گردنم را کامل پوشانده و مانتویی بلند به رنگ طوسی پوشیدم و کیف دستی به همراه کوله
ام را برداشتم بعد از حساب کردن از ارایشگاه خارج شدم و سریع سوار ماشین شدم و به
سمت تالار راندم

ماشین را جای مناسب پارک کردم و از ماشین خارج شدم

به سمت تالار رفتم و آقای ملکی را دم در دیدم

سری تکان دادم که او هم بدون نگاه کردن به من سرش را تکان داد

وارد شدم میزی پیدا کردم و نشستم مانتو ام را پشت به عمرا کیف روی صندلی دیگری
گذاشتم و به میوه ها و شیرینی های روی میز خیره شدم و به فکر فرو رفتم

صدای آهنگ به شدت بلند بود

و نصف جمعیت از سمت فامیل های مهیار بود تا مریم

میدانستم که اقوام مریم و آقای ملکی خیلی کم هستند

و مریم عاشق این موضوع بود به قول خودش (فامیل کمتر سرخر کمتر)

لبخندی از یاد آوری این حرف مریم روی لبانم جا خوش کرد

با دیدن مهسا خواهر مهیار از جایم بلند شدم

با لبخند به سمتم آمد و گفت: سلام عزیزم خوبی؟ شناختی منو.... الهی چقد ماه شدی

و دستش را به سمتم دراز کرد.... با مهربانی دستش را فشردم و تا آمدم حرفی بزنم

.... اطرافم به سرعت تاریک شد

صحنه ای میان چشمانم زنده شد

مهسا بود که با خنده با پسری که پشتش به من بود دست میداد

پسر از پشت بسیار آشنا میزد... هر چه بیشتر نگاهش میکردم بیشتر برایم آشنا می آمد

ولی هیچ اسمی در سرم پیدا نمیکردم

چهره مهسا خوش حال و ذوق زده بود

نمی دانم از چه چیزی آنقدر خوش حال بود

صدایش را شنیدم: خیلی خیلی از کمکتون ممنونم پس من برای خارج شدن از ایران به

طور تفریحی تون میام

منتظر بودم صدای پسر را بشنوم که صحنه به سرعت از بین رفت و به حال برگشتم.... با

صدای مهسا سریع با هل نگاهش کردم و گفتم: سلام مهسا جان خوبی

مرسی من خوبم....اره عزیزم شناختم....مرسی توام خیلی خوشگل شدی مبارک باشه

مهسا که مات شده بودن من را فراموش کرده بود گفت:مرسی عزیزم بشین پذیرایی کن از

خودت گلم من برم فعلا

تشکری کردم و به رفتن مهسا خیره شدم

به فکر فرو رفتم

مهسا را لمس کردم...یعنی آن پسر چه کسی است؟

در فکر بودم که حس کردم کسی کنارم نشست

متعجب سرم را به سمتش برگشت و چشمان گرد شده ام به دایان خورد

با چشمان گرد شده و دهانی باز نگاهش میکردم

مدل موهایش به شدت جذابش کرده بود

پسری با چشمان سیاه

تیشرت جذبی به رنگ سیاه پوشیده بود با شلوار لی مشکی و سویشرت اسپرت هم از روی تیشرت پوشیده بود و زیپس باز بود

پوست سفید و چشمان سیاهش بدجور آدم را جذب خودش می‌کرد و از آن طرف هیکل بی نقصش

اصلا دایان در عروسی مریم چه می‌کرد ؟

گیج شده نگاهش کردم و گفتم: تو... تو ای... اینجا چیکار میکنی ؟

درحالی که نگاه خیره اش روی تمام صورتم بود گفت: باید جواب بدم !

گیج در حالی که به چشمان سیاهش نگاه میکردم گفتم: ها؟ اره... یعنی... یعنی نه

حرفم را قطع و گفت: چرا هر وقت منو میبینی لکنت میگیری چون خیلی جذابم ؟

چشمانم گرد شد و گفتم: نه خیر من فقط تعجب کردم

حس کردم خنده اش گرفت اما پنهانش کرد و بی روح اطراف را زیر نظر گرفت

_خوشگل شدی

با بهت نگاهش کردم به جای دیگری خیره شده بود

دایان امروز یه چیزی اش شده

کمی خودم را جا به جا کردم و تشکر آرامی کردم

کم کم مهمان های بیشتری می آمدند دختر و پسر های جوان وسط در حال رقصیدن بودند

خیلی تعجب کردم چون تا به حال این جور مجلس های همه با همی نرفتم

مخصوصا اینکه دخترها همه بی حجاب بودند

دختری با ناز و آرایش به شدت غلیظ لباسی باز به سمتان آمد

جای آن دختر من کمی خجالت کشیدم

خودش را به دایان چسباند و گفت: سلام خوشگله....عاشق تیپت شدم....نظرت چیه باهم
یکم حال کنیم

اخمی کردم و چپ چپ دختر را نگاه کردم و فحشی در دلم نثارش کردم....خجالت هم
خوب چیزی است

دایان اما انگار نه انگار دخترک کنارش چسبیده به اطراف نگاه می کرد

دختر که کمی تعجب کرد از واکنش دایان خودش را نباخت و گفت: ببینم داری دخترای
دیگه رو دید می زنی

منم خوب چیزیمما

خنده ام گرفت اما به سختی لبخندم را پنهان کردم

دایان باز هم انگار هیچ کس اطرافش نبود

من که دهانم یک متر از بی خیالی اش باز مانده بود

چه برسد به آن دخترک بیچاره

دختر تازه نگاهش به من خورد و با مسخرگی گفت: الان که چی اون پارچه رو انداختی
سرت....مثلا میخوای بگی خیلی پاکی....هه چه چیزا

اخم کردم و با لحن جدی ای گفتم: من به ظاهر شما انتقاد نکردم و کاری با ظاهرتون
نداشتم پس ممنون میشم شما هم همین لطف رو برای من بکنید

دختر برو بابایی گفت و با ایش از کنارمان گذشت

پسری با چشمان سیاه
متعجب نگاهش کردم

با صدای بی روح دایان نگاهم به سمتش برگشت: جواب ندی خودش میفهمه باید بره گم
شه

حرفی نزدم و بیخیال اطراف را نگاه کردم

چشمانم به پسری با چشمان سبز زیتونی بر خورد کرد

خیره نگاهم می کرد

نگاهم را از چشمانش گرفتم و کمی برای خودم میوه پوست کردم و مشغول خوردن شدم

اما دایان فقط اطراف را نگاه می کرد حتی پلک نمی زند

چطور آنقدر بی روح و بی حس است

ظرفی برداشتم و سیب و پرتغال و کمی هم خیار پوست کردم و جلویش گذاشتم

سرش به سمت برگشت

لبخندی زدم و گفتم: گفتم شاید دلت بخواد ولی حس پوست کندن نداری

نیشخند جذابی زد و گفت: خب من کلا خیلی بی حسم ممنون

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم

نگاهم برگشت سمت پسری که به سمت میز ما می آمد

همان پسر چشم زیتونی

توجهی نکردم و به شیرینی های رنگا رنگ روی میز خیره شدم

در این مدت حس ششم خیلی هشدار نمی داد

پسری با چشمان سیاه

اما اصلا دوست ندارم کسی را لمس کنم که شناختی از او ندارم مثلا مهسا.... اصلا چرا باید او را لمس میکردم؟

کلافه به میز خیره بودم که با صدای پسری نگاهم از میز جدا شد و به پسر نگاه کردم
پسر: سلام.... من امیرم.... باید بگم تیپت حرف نداره مخصوصا حجابت که زیبا ترت کرده
میشه کنارت بشینم

جدی و آرام گفتم: سلام روزتون بخیر خیلی ممنون

فقط اگه میشه خیلی نزدیکم نشینید

امیر متعجب و با خنده چشمی گفت روی صندلی نشست

امیر: میشه بپرسم چند سالته؟

جدی و آرام گفتم: خیر شرمنده

امیر با لبخند گشادی شروع به حرف زدن کرد: خب من پسر عموی دامادم و ۲۵ سالمه
رشتم ریاضی فیزیکی

شما چی؟

در حالی که با چشم دنبال مریم میکردم گفتم: من دوست عروس خانم هستم رشته
روانشناسی و جرم شناسی

امیر ذوق زده نگاهم کرد و گفت: چه جالب ترم چندین؟

بی حوصله نگاهم را از اطراف گرفتم و گفتم: ترم دوم

منتظر ماندم تا سوال بعدی اش را بپرسد که با صدای بی روح دایان نگاه من و امیر به
سمتش چرخید: میشه گمشو بری یه جای دیگه.... صدات رو مخه

متعجب و با چشمای گرد شده به دایان نگاه کردم که امیر با اخم و صدای بلندی گفت: نمیخوام مگه خریدی اینجا رو مشکل داری خودت برو گمشو

دایان اما هیچ واکنشی به حرف امیر نشان نداد

و فقط در سوکت خیره به اطرافش بود

امیر اخمی کرد و گفت: هوی با تو بودما ...اگه میترسی غلط میکنی زر میزنی

دایان باز هم چیزی نگفت و امیر که از سکوت او کلافه شده بود گفت: احمق روانی

نتوانستم خودم را کنترل کنم و با حرص گفتم: ببخشیدا خجالت نمی کشید اینجا اینجوری حرف میزنید دوست دارین منم بهتون فحش بدممودب باشید

امیر برو بابایی گفت و از جایش بلند شد و به سرعت از ما دور شد

پوزخندی زدم آرام سر میز نشستم و به دایان نگاه کردم

بیخیال به اطراف خیره شد بود و بعضی اوقات نگاهش را روی آدم ها زوم می کرد

صبر کن ببینم نکند در حال خواندن ذهن آدم هاست؟

چپ چپ نگاهش کردم و متوجه شدم که خیره به دختری در حال لبخند زدن است

چشمانم تنگ شد و مشکوک نگاهش کردم و تا آمدم با حرص چیزی به او بگویم

سرم تیری کشید و صدایی در سرم اِکو شد

دستن را روی سرم نگه داشتم و اخ بسیار کوچکی از لبانم خارج شد

صدا در تک تک اجزای بدنم پیچید.....برو حیاط ...برو حیاط

پسری با چشمان سیاه

دستانم را روی شقیقه ام فشار دادم تا درد سرم از بین برود که در عرض دو ثانیه درد از بین رفت و صدا قطع شد

نگاهی به اطراف انداختم کسی حواسش به من نبود

از جایم بلند شدم و به سرعت از آن جا خارج شدم و به سمت حیاط رفتم

کسی نبود.... هوا سرد بود و بدنم کمی لرزید

دستانم را به هم ماساژ دادم و سعی کردم کمی خودم را گرم کنم

به اطراف خیره شدم

چند درخت بلند بی برگ با شاخه های کشیده در اطراف بودند

یک تاب به رنگ سفید که زنگ زده به نظر می رسید هم گوشه ای از حیاط بود

با دیدن سایه ای تاریک که اطراف درخت و تاب زنگ زده ایستاده بود

سرم را با دقت به آن طرف خم کردم و بیشتر خیره شدم

قدش بلند بود.... تقریباً دو یا سه متر

متعجب و خیره نگاهش میکردم که با صدای جیغ و همهمه با تعجب سرم به سمت

داخل برگشت

صدای کل کشیدن که آمد فهمیدم مریم آمده

لبخندی زدم و نگاهم به سمت تاب برگشت

سایه ای نبود

یعنی روح بود ؟

پسری با چشمان سیاه
چرا ارواح را میبینم؟

کلافه کننده است

شالم را درست کردم و به داخل مجلس برگشتم

سر جایم نشستم

این دفعه نگاه خیره دایان را روی خودم حس میکردم

احساس میکردم کنجکاو شده بود که من کجا رفته ام؟

بعد از نشستن مریم و مهیار در جایگاه عروس و داماد

کمی منتظر ماندم تا کنار مریم خلوت شود بعد بروم و تبریک بگویم

پنج دقیقه بعد دایان از جایش بلند شد

پاکت پولی به رنگ سفید در دستش بود.... خیره نگاهش کردم و تند از جایم بلند شدم و

به دنبالش به سمت جایگاه عروس و داماد رفتم

مریم به دست زیبا شده شده بود و باید بگم حجابش هم کامل بود

مهیار هم خوشتیپ شده بود

دایان بی روح ورقی که در دستش بود را بالا آورد و پاکت پول را به مهیار داد

مهیار و مریم هم تشکری از دایان کردند

دایان به سمت جایش برگشت..... جلو رفتم و مریم با دیدنم با ذوق در آغوشم کشید

چقد خوشگل شدی دری

توام همین طور خانم مرغ.... مبارکت باشه

مرسی انشالله قسمت تو

پسری با چشمان سیاه
-ممنون عزیزمبیا اینم هدیه از طرف من

دو گردنبند که از طلا بودند و برای مریم و مهیار خریده بودم را به مریم دادم و گفتم:
ببخشید اگه کوچیکه

مهیار تشکری مرد و مریم با خنده گفت:والا همچین کوچیکم نیستاونم تو این گرونی

مهربان نگاهش کردم و بعد از کمی حرف زدن با مریم به سمت جایم رفتم

چند دختر کنار دایان نشسته بودند و تند تند با او حرف می زدند اما دایان انگار نه انگار

آرام سر جایم نشستم که سر دایان به سمتم برگشت

نگاه خیره اش روی صورتم در گردش بود

چشمانم را از نگاهش دزدیدم و اطراف را نگاه کردم

بعد از خداحافظی با مریم و پدرش و مهیار و بقیه

از خانه مجلل خارج شدم

و به سمت ۲۰۶ رفتم سوار ماشین شدم

ماشین را روشن کردم و حرکت کردم در حین رفتن نگاهم خورد به دایان که تنها در خیابان
راه میرفت

دستش در جیب های شلوارش بود

بوقی زدم که دایان بی توجه به بوق به راهش ادامه داد

باز هم بوقی زدم که این دفعه به سمتم برگشت

شیشه ماشین را پایین دادم و متعجب گفتم:داری پیاده میری ؟

پسری با چشمان سیاه
دایان به سمت شیشه خم شد و گفت:اره

_اگه معذب نمیشی بیا من برسونمت

پوزخندی زد و بی حس گفت:معذب؟.....اصلا

قفل را زدم و گفتم:پس بشین

در جلو را باز کرد و داخل ماشین نشست

عطر سردش داخل ماشین پخش شد

اوممم بویش بسیار خوب بود

قفل ماشین را زدم و حرکت کردم

آرام گفتم:میشه آدرس خونت رو بدی

بیخیال گفت:خونم کنار خونه دوستته

اهانی گفتم و از حواس پرتی خودم لبانم را گاز گرفتم

_نمی ترسی بلایی سرت بیارم

متعجب نگاهش کردم و کمی فکر کردمدر واقع نمی ترسیدم چون حس ششم میگفت
او بی خطر است

پاسخ دادم:حس خطر ندارم

کمی به جلو خم شد و گفت:حس خطر؟ حس خطر چیه؟

متعجب نگاهش کردم و فرمان را کمی کج کردم:حس ششم.....نمی دونی چیه؟

سرش را خم کرد و در حالی که نگاهم می کرد گفت:حس ششم.....نه چی هست؟

پسری با چشمان سیاه
در حالی که حواسم به رانندگی کردنم بود توضیح دادم :

یادته بهم گفتم من خاصم.... درست گفتم.... حس شیشم یعنی قبل از اینکه اتفاقی
بیوفته من حسش می‌کنم و از اتفاق فرار می‌کنم، باهانش می‌جنگم.... یا خودم و اطرافیانم
رو نجات میدم

دایان متفکر گفت: چیز جالبیه.... من ذهن‌ها رو می‌خونم.... هر چند خودت میدونی

با خجالت لبم را گاز گرفتم که با صدایش متعجب نگاهش کردم: کنده نشد؟

با گیجی گفتم: چی؟

لبات رو می‌گم... کنده نشد؟

هل شدم و گفتم: نه.... نه

خب خداروشکر.... اینجوری که تو لباتو گاز می‌گیری

.... انصاف داشته باش

با چشمان گرده شده هینی گفتم و به شدت سرخ شدم

در کمال تعجب لبخندی زد و گفت: حالا چرا رنگ گوجه شدی

حرصی نگاهش کردم و با حرص گفتم: میشه لطفاً از این حرفا نزنه بعدشم لب خودمه
خودم دوست دارم گاز بگیرم

چشمانش را با تعجب به چشمانم دوخت و گفت: یعنی تو.... باورم نمیشه.... تو رو
خودت نظر داری

چشمانم به قدری گرد و گنده شد که کم مانده بود از بالا پاره بشود

با حرص گفتم: نه خیر.... من فقط وقتی استرس می‌گیرم اینجوری میشم.... میشه دیگه
حرف نزنه

پسری با چشمان سیاه
بیخیال و خونسرد باشه ای گفت و به سرعت ساکت شد

دم خانه پیاده اش کردم و به سمت خانه رفتم

ماشین را در پارکینگ پارک کردم

وارد اتاقم شدم لباسم را عوض کردم و به حمام رفتم

با پاک کردن آرایش ها صورتم سبک شد و آرامش گرفتم

بی حوصله خودم را روی تخت پرت کردم و پتو را تا صورتم بالا کشیدم

با یاد آوری بحثمان با دایان در ماشین خنده ای کردم و گفتم : چطوری دیده من لبامو گاز
گرفتم.....خدا میدونه

چشمانم بسته شد و تاریکی مطلق

✍️ دانای کل

بعد از یک دوش ده دقیقه ای حوله به سر از حمام خارج شد

هیكل بی نقصش نشان از زحمت های مکرر ورزش رزمی میداد

و پوست سفیدش چشمان هر کسی را خیره خود می کرد

لباس های خانگی اش که رنگ چشمانش بود را پوشید

روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت

یاد حرف های درس افتاد

حس ششم دایان فکری را که در سرش بود به زبان آورد : یعنی درسا فهمیده که من
نمی تونم ذهنش رو بخونم

پول کلافه ای کشید و به این فک کرد که چگونه درسا به زندگی اش پا گذاشت

اصلا چرا درسا باید صدایش را بشنود ؟

او که تابه حال نگذاشته کسی جز مادرش صدایش را بشنود

چرا به درسا توجه می‌کند ؟

بیخیال فکر های جور وا جور ذهنش شد

روی تخت صاف شد و دست راستش را روی سرش گذاشت

چشمانش را بست که چشمان قهوه ای رنگ درسا جلوی چشمانش نقش بست

نمیتوانست بیخیال چشمانش بشودبا اینکه چشمانش به نظر بقیه معمولی بود اما به

نظر دایان چشمانش جذابیت و معصومیت خاصی داشت

بعد از چند دقیقه چشمانش گرم شد و به خواب رفت

*درسا

تصویر آشنایی جلوی چشمانم بود

مهسا بود با پسری که پشتش به من بود دست میداد

کمی بیشتر دقت کردم صحنه آشنا بود

یاد دست دادنم با مهسا در عروسی و لمس کردن دستش افتادم

با دقت به پسری که پشتش به من بود خیره شدم

خدایا این پسر کیست ؟

مهسا با خوشحالی همان حرف های تکراری را به پسر تحویل داد

کمی جلو تر قدم برداشتمکنجکاو بودم بدانم این پسر کیست ؟

سرش کمی برگشت و تا آمدم چهره اش را بینم صحنه جلوی چشمانم به سرعت تغییر کرد

مهسا با صورتی خونی و رنگ پریده به مردی با چهره خشن التماس می‌کرد که او را اذیت نکند

صدایی در سرم پیچید :آقا شهاب کار این دختر رو تموم میکنم کاری میکنم روزی هزار بار به غلط کردن بیوفته که به دنیا اومده

نام شهاب برایم آشنا بودبسیار آشنا

کجا این نام را شنیده بودم

همان موقع با تیری که سرم کشید جیغی کشیدم و از خواب پریدم

نفس نفس میزدم و تمام تنم خیس بود

سرم به شدت تیر میکشیداخی گفتم و سرم را محکم تکان دادم

که تیر کشیدن های سرم آرام آرام تمام شد

خسته و کسل بودم

از جایم بلند شدم و نگاهم به ساعت کشیده شد عقربه ها ۳:۳۰ نصف شب را نشان میداد

کلافه پوکی کشیدم و به خودم خیره شدم خیس عرق بودم

به سمت حمام رفتم و دوش بیست دقیقه ای گرفتم و از حمام خارج شدم

لباس های تازه ام را پوشیدم و به سمت میز تحریر رفتم

کتاب های درسی را ریختم و فکرم را خالی کردم تا کمی به درس هایم برسم

پسری با چشمان سیاه
با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم

گوشی را برداشتم و دکمه سبز را فشار دادم

_بله؟

+سلام درسا جونم منم

_سلام شبنم جان خوبی؟سلامتی؟

+مرسی عزیزم من خوبم تو چطورخوبی؟ بهتری؟

_منم خوبم ممنون

+ خب درسا میخواستم بهت بگم ما دو هفته قراره شمال بمونیم برای همین خواستم بگم
سر کار نری و استراحت کنی

_باشه عزیز ممنون که خبر دادی ...بقیه خوبن ؟

+والا پرهام بعد از اینکه شما برگشتین برگشت تهران چون یه کاری براش پیش اومد
...سامی هم بعد اون اتفاق چند روزی رفت خارج و فقط من و پریا موندیم

شرمنده و با خجالت گفتم :شبنم من واقعا متاسفم بخاطر من این اتفاق افتاد کاش
نمیومدم

شبنم با ناراحتی گفت: نخیرم درسا هیچ کدومش تقصیر تو نیست خودت رو ناراحت نکن
باشه

_باشه ممنون عزیزم

+آفرین خوشگل خانم ...فعلا خداحافظ

خداحافظی با مریم کردم و تصمیم گرفتم به دانشگاه و درس هایم برسم در این چند روز

هودی مشکی رنگش را پوشید و کلاه هودی را روی سرش گذاشت از روی هودی یک سویشرت بی آستین طوسی پوشید

از خانه خارج شد

چند روزی بود که به علت تعطیلی کارش یعنی بادیگاردی درس را ندیده بود پرهام پیام داده بود و گفته بود که قراره دو هفته در شمال بمانند و نیازی به رفتن به خانه نیست

دستانش را در جیب هایش فرو کرده بود و آرام در محله فقیرنشینش راه میرفت که نگاهش به غلام و رُفق های بیکارش افتاد پوزخندی زد و با چشمان بی روحش از کنارشان گذشت

تازگی ها از ترس حاج جمشید جرعت نداشتند به طرفش بروند

میخواست به کافه ای که پرهام آدرسش را فرستاده بود و گفته بود که چیز مهمی را به یک مرد بدهد برود

با پای پیاده به راه افتاد تا به کافه برسد

درس

چند روزی بود که مشغول درس و دانشگاه بودم و خبری از دایان نداشتم دلم میخواست دوباره چهره اش را ببینم

پسری با چشمان سیاه

امروز یک کافه جدید نزدیک خانه باز شده بود و تصمیم گرفتم لبتاب و کتاب هایم را به کافه ببرم و آنجا به کار هایم برسم

هودی بلندم را که به رنگ کرمی بود پوشیدم و شالم را از زیر هودی پوشیدم
وقتی کامل از حجابم مطمئن شدم از خانه خارج شدم و به سمت کافه رفتم

با بهت به ساختمان زیبا و پر آرامش روبه رویم خیره شدم
واقعا جای قشنگ و زیبایی بود اما خیلی کم آشنا به نظر میرسید
به سمت میز دو نفره ای رفتم که دنج و دور از سر و صدا بود
لبتاب و کتاب هایم را روی میز گذاشتم

با صدای مردی سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم

+چی میل دارین؟

_یه شیر کاکائوی داغ لطفا

+به روی چشم

_ممنون

بعد از رفتن مرد مشغول کارم شدم

با شنیدن صدای آشنایی سرم را با بهت بالا گرفتم و با بهت به تصویر جلوی چشمانم خیره شدم

مهسا در حال صحبت کردن با پسری و حرف های آشنایشان....ذوق و خوشحالی مهسا

بیشتر به صدای پسر دقت کردم

پسری با چشمان سیاه

از جایم بلند شدم و کلاه هودی را روی سرم گذاشتم و از کنارشان گذشتم

با دیدن چهره پرهام کاملاً خشکم زد.... پرهام با مهسا حرف میزد.... طور تفریحی..... بردن دختران به کشور های خارجی و فروختن آنها

گیج و ناباور به پرهام خیره بودم

یاد پسری به اسم شهاب افتادم.... زیر دست اصلی پرهام

ترسیده هینی کشیدم و دستانم را روی دهانم گذاشتم

اگر بلایی سر مهسا بیاورند

صدای التماس گونه مهسا در سرم پیچید

صدای دیگری که در گوش هایم پیچید هل کردم و سریع سرم را پایین آوردم

_سرت رو بیار پایین.....سرت رو بیار پایین

حس ششتم بود

با چشمان ریز شده دیدم که مهسا و پرهام از کافه خارج شدند

با فکری درگیر از جایم بلند شدم و به سمت میزم رفتم

کلاه هودی را عقب دادم و سر جایم نشستم

کمی بعد مرد لیوانی بزرگ که پر از شیر کاکائو بود روی میز گذاشت

تشکری کردم و مشغول خوردن شیرکاکائوی داغ شدم

بعد از دادن فلش به یک مرد پر فیس و افاده

تصمیم گرفت چیزی هم سفارش بدهد برای همین دنبال میز دو نفری گشت

با دیدن فرد آشنایی چشمانش خوشحال شد و لبخند سردی روی لبانش نقش بست

به سمت صندلی خالی رفت و صندلی را کشید و خودش را روی صندلی پرت کرد

با دیدن چشمان گرده شده ی درسا و لپای باد کرده اش هنگام خوردن شیر کاکائو

بی اختیار به لبان صورتی رنگش و چشمان خوش حالتش خیره شد و چشمانش خندید

*درسا

درحال خوردن شیر کاکائوی داغ

با صدای کشیده شدن صندلی سرم را بالا گرفتم و متعجب و با چشمان گرد شده به دایان که روبه رویم روی صندلی نشست بود نگاه کردم

لبخند سردی زده بود و صورتم را نگاه می کرد

متعجب و با بهت درحالی که نی شیر کاکائو در دهانم بود نگاهش کردم و از شدت تعجب یادم رفته بود سلام بدهم

سریع به خودم آمدم و گفتم : س...سلام...ای...اینجا چیکار میکنی ؟

دایان اما با بیخیالی گفت : کاری داشتمکارم که تموم شد تصمیم گرفتم یه چیزی بخورم تا اینکه جای خالی رو کنار تو دیدم

+باز که لکنت گرفتی نکنه بازم ذوق زده شدی منو دیدی ؟

اخمی کردم و با حرص گفتم : نه من فقط تعجب کردم

با بیخیالی گفتم: هر دفعه بهونه میاری

از حرص قرمز شدمخیلی راحت آدم را حرص میداد

-میدونستی خیلی خودشیفته ای

+میدونستی بعضی اوقات واقعا شبیه گوجه میشی

-میدونستی خیلی.....خیلی.....

دایان اما نیش خندی زد و گفت:خیلی خیلی چی؟

کمی به مغزم فشار آوردمخیلی خیلی

-خیلی عجیب غربی

+میدونستی باید بگم همچنین

خنده ام گرفت و خنده آرامی کردم

با لبخند سردی نگاهم کرد و گفت:چخبر تو این چند روز چیکار کردی ؟

شانه ای بالا انداختم و به کتاب هایم اشاره زدم

-دارم رو درسام کار میکنم تا بلکه بتونم شغلی گیر بیارم

ابرویی بالا انداخت و گفت:چه رشته ای می خونی ؟

-روانشناسی و جرم شناسیسال دیگه ترم کاردانیم تموم میشه و می توانم راحت تر کار

بگیرم

پسری با چشمان سیاه
+حالا دنبال چه کاری هستی؟

-تو مراکز مشاوره ای دنبال کارم....ولی یا پیشنهاد های بد بهم می‌شد یا باید ترم کاردانیم
تموم می‌شد....برای همین اومدم خونه شبنم کار کنم

+من مربی ورزش رزمم.....بادیگارد خونه دوستت هم هستم....و پیک یه رستوران هم
هستم

با چشمان گرد شده گفتم : سه تا شغل داری؟

با بیخیالی یکی از کتاب هایم را برداشت و گفت :اره مگه چیه؟

-ه..هیچی

+تو این دوهفته میخوای چیکار کنی؟

متفکر دستی روی چانه ام گذاشتم و گفتم :اممم...نمی‌دونم بیشتر میخوام درس بخونم
و برای امتحان هام که دو ماه دیگس آماده بشم

+منم به کارام میرسم.....تنهایی؟

-من؟....اره خب تنهام

+نظرت چیه بعضی موقعه ها دو نفری بیایم اینجا؟

سری تکان دادم و به نظر خودم پیشنهاد بدی هم نبود حداقل از تنهایی راحت می‌شدم و
خودم هم برای دیدن دایان اشتیاق داشتم

اما درک نمی‌کردم که چرا دایان باید این پیشنهاد را بدهد

شاید دلیلش تنهایی زیاد بود

نمی‌دانم..... جواب دادم: اره من مشکلی ندارم حداقل دیگه تنها نیستم

پسری با چشمان سیاه

با بیخیالی گوشی مایلش را روی میز گذاشت و گفت : شماری ؟

با چشمان گرد شده نگاهش کردم و گفتم : بله؟

بیخیال گفت : یکم از مغزت استفاده کن شماری رو برای هماهنگی میخوام

_اهان 0912

بعد از اینکه شماره ام را سیو کرد میس کال زد

سوالی ذهنم را درگیر کرده بود و شدید دلم میخواست از دایان درباره اش بپرسم

کمی من من کردم

دایان در حال خوردن شیر موزی بود که چند دقیقه قبل آمده بود

_میگم همیشه یه چیزی ازت بپرسم ؟

با چشمان سیاه رنگش نگاهم کرد و گفت :چی ؟ بپرس !

_خب.....چیزهاممم دایان تو تا حالا ذهن پرهام رو خوندی ؟

کمی متفکر نگاهم کرد و گفت: نهذهنش لیاقت خوندن ندارهیه احمق ترسوعه که

دورش پر از بادیگارد

متعجب نگاهش کردمپس درباره کار های کثیف پرهام چیزی نمیدانست

با صدایش از فکر بیرون آمده ام

+ حالا برای چی پرسیدی؟

_خب خیلی حس منفی نسبت بهش دارمحس شیشم هر دفعه که پرهام پیشمه

بهم هشدار میده

پسری با چشمان سیاه
+ بهش نمیخوره آدم در دسر سازی باشه بیشتر شبیه این مردای سوسول و ترسو
هستش

- من این طور فکر نمیکنم یه جورایی اشتباه میکنی

دایان چشمانش را ریز کرده و درحالی خیره نگاهم می کرد گفت : منظورت چیه ؟

بیخیال پنها کاری شدم و دیدن آینده را برایش تعریف کردم

از همان اول که او را دیدم

دایان هم متفکر به حرفایم گوش میداد

بعد از حرف هایم دایان گفت :خب پس داری میگی خواهر شوهر دوستت در خطر چیه چون
تو یه بخش کوچیکی از آینده رو دیدی و مسبب این خطر پرهامه

سرم را تکان دادم و گفتم : دقیقا

+ خب حالا میخوای چیکار کنی ؟

کمی من من کردم اما گفتم : خباممم...منی...یعنی ما شاید بتونیم جلوش رو
بگیریمالبته اگه تو بخوای کمک کنی

+چرا میخوای کمک کنی ؟ نظرت چیه بیخیالش بشی ؟

باید از پرهام دوری کنی احتمالا تو رو هم زیر نظر داره

پس خودت رو قاطی ماجرا ی کسی دیگه نکنقهрман بازی شُگون نداره

عصبانی بودماو حق نداشت به جای من تصمیم بگیرد

من نمیتوانم بیخیال چیز هایی که می بینم بشوم

او خیلی بی رحمانه تصمیم می‌گیرد....جان مهسا در خطر بود و او به فکر بیخیال بودن است

اخم هایم در هم بود و دلم نمیخواست دیگر با دایان حرف بزنم

پشیمان بودم از حرف هایی که زدم

سریع وسایل هایم را جمع کردم و بدون گفتن حرفی و یا گوش دادن به صدای دایان از کافه خارج شدم

کلافه بودم....هیچکس درکم نمی کرد....چطور باید به فکر خودم باشم وقتی همچین صحنه های درد آوری را میبینم...صحنه هایی که دایان نمیبیند و فکر می‌کند من میخوام قهرمان بازی درمیآورم

با صدای غرش آسمان از فکر بیرون آمدم....آسمان هم عصبانی بود

اما چرا؟

با کشیده شدن کوله ام هل شدم و هینی کشیدم و وقتی برگشتم دایان را روبه رویم دیدم

از بهت بیرون آمدم و اخم هایم در هم کشیدم...نفس نفس میزد و هودی اش خیس شده بود....تازه فهمیدم باران می اید

بدون آن که بخوام نگاهم به لب های خوش فرم و خوش رنگش افتاد

مسیره نگاهم را دزدیم و با عصبانیت گفتم : ولم کن

سرعت بارش باران بیشتر شده بود و آسمان غرش های بلندی سر میداد

کوله ام را ول کرد و تا آمدم راهم را ادامه بدهم دستانم را محکم گرفت و به سمت خودش کشید

پسری با چشمان سیاه

با حرص جیغی کشیدم و گفتم :ولم کن ...اه دستم رو ول کن

صدای بلندش را شنیدم که میگفت : زورت بهم نمی رسه بیخودی جیغ و داد نکن

متعجب با حرص گفتم: چی ؟

که ناگهان من را به سمت یک مغازه بسته کشید که سایبان بلندی داشت

سرما بر جانم چیره شد و کم کم دندان هایم شروع کرد به تق تق کردن

با اخم نگاهم کرد و گفت : همین جا وایسا

دست هایم را دروم پیچیدم و در حالی که از شدت سرما می لرزیدم گفتم : میخوام برم

خونه

همان موقع سویشرت طوسی رنگ بی آستینش را از تنش خارج کرد

متعجب و با گیجی نگاهش میکردم که به سمتم آمد و کوله ام را بر شانه خودش انداخت

و سویشرت را به آرامی تنم کرد

زمان برایم کند شد ...و نگاهم خیره کارهایش بود

چشمان سیاهشبینی زیبا

پوست سفید

دلم میخواست دستانم را روی گونه اش بگذارم و از ته دل....گونه اش را نوازش کنم

به عقب رفت و کوله را روی شانه اش مرتب کرد و باز هم جلو آمد

نگاهم خیره اش بودکه چشمان سیاهش به چشمانم خیره شد و به آرامی کلاه هودی

کرمی رنگم را روی سرم گذاشت

پسری با چشمان سیاه

با گیجی و اشتیاق عجیبی که بر جانم چنگ میزد نگاهش میکردم

نفس هایش صورتم را از سرما باز می‌کرد

سرش را به گوش سمت چپم نزدیک کرد و با آن صدای جذابش گفت: حرف هام حقیقته
... ناراحت نشو

با بهت نگاهش میکردم خشک شده سر جایم ایستاده بودم و با چشمان پر از تعجب
نگاهش میکردم

نگاه خیره اش از چشمانم پایین آمد به خودم آمدم و سریع عقب کشیدم و با هل گفتم
:م...من...می...میرم...خو...خونه

همان موقع با شنیدن صدای رعد و برق بسیار بلند

از جایم پریدم و با ترس به آسمان خیره شدم

ابر های تیره رنگ به هم برخورد می کردند و آسمان غرش می‌کرد

صدایش در گوش هایم پیچید : می رسونمت

بعد هم بدون اینکه بگذارد حرفی بزنم جلو تر راه افتاد

به دنبالش رفتم و تند تند با هم به سمت خانه دویدیم

قطره های باران با خشم بر سرمان فرود می آمد و می توانستم خیزی اش را روی بدنم
حس کنم

نگاهم به دایان بود که با یک هودی مشکی و کوله ای سنگین زیر باران و این هوای سرد
در حال دویدن بود

سردش نمیشد ؟

من هنوز هم سردم بود

پسری با چشمان سیاه
به سختی به خانه رسیدیم و در باز کردم وارد حیاط شدم و سویشرت طوسی رنگش را
پس دادم

کوله ام را به سمتم گرفت

دست دراز کردم و کوله را گرفتم

دستانش را در جیب هایش فرو کرد و گفت : فعلا

تا آمد برود هودی مشکی رنگش را کشیدم

به سمتم برگشتم و سوالی نگاهم کرد که گفتم :سرده الان نروبارون که بند اومد برو

لبخند سردی رو لب هایش نشست و با هم به سمت خانه رفتیم

وارد اتاقم شدم و لباس هایم را عوض کردم و یک سویشرت راحت و گله گشاد بلند
پوشیدم

دایان روی مبل نشسته بود و خانه را دید میزد

کمی چایی دم کردم

و یک بشقاب میوه برای دایان به پذیرایی بردم

دایان در حال دیدن عکس های کودکی ام بود

میوه را روی میز گذاشتم و گفتم : دایان بیا میوهالان چایی رو هم میارم

دایان در حالی که قاب عکس کودکی ام در دستش بود به سمت مبل آمد و روی مبل
نشست

+از بچگی رنگ پریده بودیمثل من

متعجب به دایان نگاه کردم که با یک پوزخند به قاب عکس نگاه می‌کرد

به آرامی روبه رویش نشستم و گفتم : خب من خاصیت دیگه هم دارم که نمی‌دونم بهت بگم یا نه

سرش را بالا آورد و با دقت نگاهم کرد

+بگو

-پس توام باید بهم بگی در مورد خودت و خانواده

+من خانواده ای ندارم

-پس بیشتر شبیه هم شدیم

+میگم بگو

لبخند کمرنگی زدم و گفتم : فک نمی‌کردم اینقد زود قبول کنی

+پس بهتره عجله کنی چون ممکنه پشیمون بشم

سریع گفتم : باشه باشه

نفس عمیقی کشیدم و به گذشته ام که پر از ترس بود پرواز کردم

-از وقتی چشمام رو باز کردم می ترسیدم

نمی‌دونم از چیحسش می‌کردم و می ترسیدم

هیچ کس جز پدرم و مادرم از این موضوع خبر نداشتن

پدرم همیشه همراهم بودبهم امید میدادانگیزه میداد

بهم میگفت خاصم یه خاص عجیب و دوست داشتنی

پسری با چشمان سیاه
از بچگی رنگ و رو پریده بودم.... سایه‌هایی میدیدم که هیچ کس جز من نمیدید اما وقتی
بزرگ‌تر شدم سایه‌ها از بین رفت

حس شیشم.... با این حس تونستم چند بار مادر و پدرم رو نجات بدم اما سر آخر
جفتشون تنهام گذاشتن
دل‌م براشون تنگ شده

خب وقتی بزرگ‌تر شدم تصمیم گرفتم با خاص بودنم کنار بیام... ازش تو راه درست
استفاده کنم

کم‌کم تونستم باهوش کنار بیام اما استرس و ترسی که به جونم و تک‌تک سلول‌های
بدنم منتقل می‌شد واقعا بد بود

تا اینکه تو رو دیدم.... اون روز.... چشمای سیاهت باعث شد یه تیکه کوچیک از آینده رو
بینم

مربوط به پرهام و کارهای کثیفش بود

گیج بودم.... عصبی و خسته بودم

تصمیم گرفتم با مادرم در موردش صحبت کنم اما همون روز مامان از پیشم رفت.... تنهام
گذاشت

افسرده شده بودم اما هنوز امیدم رو از دست نداده بودم.... حرف‌های قدیم پدرم بهم
انگیزه و انرژی میداد تا ادامه بدم

پس یه دانشگاه خوب قبول شدم و به درس‌هام ادامه دادم

بعد از فوت مامانم فهمیدم که باید خودم دست به کار شم

وضعیت مالییم خیلی خوب نبود... برای کار کردن هم زود بود پس تصمیم گرفتم پیام خونه
شب‌نم تا کار کنم و بتونم زندگیم رو جمع کنم

اونجا بود که بازم چشمای سیاهت رو دیدم و فهمیدم که می‌تونم ارواح و اجنه رو ببینم
...همون سایه‌های عجیب که تو بچگی میدیدم

با یه روح به اسم زهرا دوست شدم... اون بهم یاد که چطور رو بدنم و قدرتم تمرکز کنم
...اما خیلی وقته ندیدمش

از طرفی امروز پرهام رو با مهسا دیدم و نمی‌خوام مریم آسیب روحی ببینه... به اندازه کافی
تو زندگیش سختی کشیده...

سکوت کردم و با ناراحتی به میز خیره شدم

+زندگی... انگار ما فقط بازیکن هاش هستیم... طعمه هاش... مهره هاش

به دایان نگاه کردم با پوزخند به میز خیره شده بود

سریع گفتم: نوبت توعه

نگاهم کرد و گفت: خب من بعد یه تصادف عجیب این‌طور شدم... هفت سالم بود... پدرم
از یه خانواده خیلی خیلی خر پول بود اما مادرم یه زن معمولی و مذهبی بود

پدرم از اولش از مادرم خوشش نمیومد ازدواجشون اجباری بود

معمولا تو خونه نبود هر جایی میرفت غیر از خونه

یادمه موقعی که خونه میومد یا بد حال بود یا اش و لاش

کارش شده بود دعوا کردن با مامانم

بعد از تصادف به طرز عجیبی افکار آدم‌ها رو میخوندم

دست من نبود... افکارشون... انگار خودشون به سمت من میومدن

پسری با چشمان سیاه
چهره ام تغییر کرده بود

چشمام

موهام

پوستم

عجیب شده بودم....فهمیدم به غیر از خوندن ذهن آدم ها می‌توانم ذهنشون رو کنترل کنم و ذهنشون رو پاک کنم....از بچگی این چند تا برام سرگرمی بود تا اینکه تو سن ۱۵سالگی فهمیدم بدنم از بدن انسان های معمولی قوی تره

دایان پوزخندی زد و گفت : بابا اون موقع ها فکر می‌کرد که شاید بدنم رو جنی یا روحی تسخیر کرده....از اول که رابطه پدر پسری باهم نداشتیم و حالا که قدرت ماورایی داشتم بیشتر از هم دور شدیم

چند سال گذشت....بیشتر شب ها کار پدر و مادرم شده بود دعوا

تا اینکه یه روز موقع برگشت به خونه فهمیدم بابام به مامانم خیانت کرده....اون لحظه دلم برای مادرم خیلی سوخت....تنها زنی بود که دوستش داشتم

اما نفرت عجیبی از بابا و اون زن که داشت زندگی مون رو بهم میریخت داشتم

انگار میخواستم ذهن جفتشون رو پاره کنم

بعد از اون میخواستم ذهن بابا رو کنترل کنم که با مامان خوب بشه

اما مادرم نداشت....تنها کسی بود که خبر داشت من ذهن میخوانم

پدرم از ذهن خونیم چیزی نمیدونست....یعنی مامان نداشت پدرم چیزی بفهمه

پسری با چشمان سیاه

پس بیخیال شدم و زندگی‌م رو با درس و مدرسه گذروندم. نقد ذهن آدم‌های اطرافم رو خونده بودم که توش حرفه ای شده بودم

۱۹ساله بودم که فهمیدم بابا کلا زده تو خط خیانت

پس از مامانم طلاق گرفتم

میخواست من رو پیش خودش ببره اما من نرفتم و پیش مامانم موندم

بعد از اون وضع مالی‌مون بهم ریخت پس من شروع به کار کردن کردم

چند تا چند تا کار میکردم و بیخیال درس شده بودم

کلاس‌های رزمی میرفتم تا بتونم از مادرم و خودم محافظت کنم.... اخلاقم سرد شده بود

بی تفاوت.... بی خیال

۲۳ سالگی فهمیدم مامان ناراحتی قلبی داره

اما پول درمان رو نداشتم.... میخواستم از قدرتم استفاده کنم.... تو کار خلاف برم اما نداشت قسمم داد که هیچ وقت این کارو نکنم و بعدش شنیدم که سگته قلبی کرده.... مته مادر تو مادر منم تنهام گذاشت

تا چند هفته تو شک بودم و با هیچ کس حرف نمی‌زدم

کم کم عادت کردم.... اینکه با کسی حرف نزنم

اینکه کسی رو آدم حساب نکنم

دوستت با پدرش همسایه مون بودن و مامانم بیشتر وقت‌ها با مریم دوستت وقت میگذروند

اما بعد از مرگ مامانم دیگه دلم نمیخواست کسی رو ببینم ... خبری هم از بابا نشد ... اصلا انگار نه انگار پسری داشت ... زنی داشت ... اندازه یه اقیانوس از پدرم کینه و نفرت تو دلم جمع شده و دوست دارم هر وقت دیدمش همه این ها رو روی سرش بکوبم

سه سال گذشت و من به زندگی بی رنگم ادامه دادم

کم کم قلبم مثله چشمام سیاه شد و هیچی جز پول درآوردن برام اهمیت نداشت کار میکردم و سعی میکردم پس انداز کنم تا الان که منتظرم یه روزی موفق بشم و پدرم رو ببینم که چه اشتباهی کرد که مارو ترک کرد

با سکوت دایان سرم را بالا گرفتم و با غم نگاهش کردم

زندگی او هم مانند من عجیب و سخت بود

آرام گفتم : خدا بیامرزه مادرت رو

لبخندی زدم و گفتم : مثل اینکه تو زندگی هامون هم یکم شبیه همیم نه ؟

دایان که تمام مدت به میز خیره شد بود سرش را بلند کرد و با لبخند سردی گفت : موافقم

کمی در سکوت گذشت که با صدای دایان نگاهش کردم : ممنون ... هوا خوب شده باید برم

_خواهش میکنم به سلامت

دایان خانه را ترک کرد و من ماندم و خانه ای پر از سکوت

ذهنم مانند یک جنگل بود که حیوانات در آن شلوغ می کنند و خبری از سکوت و آرامش

نخواهد بود

کلافه خانه را کمی جمع کردم و به سمت تخت هجوم بردم

خودم را در تخت مچاله کردم و با بغض به دیوار خیره شدم

پسری با چشمان سیاه

چشمانم به آرامی یک پاندای خواب آلود، اما افکارم به عصبانیت یک شیر

بغض عجیبی در دلم نشستہ بودم دلم به شدت گرفته بود

یادم می آید جایی نوشته بود

_همه میگن زن موجود عجیبهچرا؟

+چون بی هیچ دلیل یا بهانه ای قدرت ریختن اشک رو داره تا خالی شه

شاید من هم می خواستم بی هیچ دلیل یا بهانه ای کمی اشک بریزم

شاید دلیل داشته باشم

نمی دانمکم کم چشمانم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

سه روزی از آن شب میگذره

و خبری از دایان نیستنمی دانم چرا اما دلم می خواهد باز هم ببینمش

عقربه های ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر را نشان میداد

در این چند روز تا توانستم درس خواندم

به قدری مغزم پر است که می ترسم بعد مدتی پاره بشود و هرچی خواندم بپرد

کتاب هایم را بستم و به سمت اشپز خانه رفتم و کمی قهوه تلخ برای خودم درست کردم

با صدای زنگ موبایل به سمت اتاق رفتم و با فکر اینکه مریم است تلفن را جواب دادم

_بله؟

+سلام خوبی؟

پسری با چشمان سیاه
متعجب و با گیجی به مبایل نگاه کردم صدا آشنا و ناشنا بود

با ترید گفتم : شما ؟

+میدونستی خیلی گیجی من موندم چطوری تا دانشگاه پیش رفتی دایانم

اهانی گفتم و با خنده گفتم : ببخشید نشناختم من خوبم تو خوبی ؟ کاری داشتی ؟

+امروز ساعت ۵:۳۰ بیا همون کافه ای که با هم بودیم میخوام باهات حرف بزنم

بی حوصله گفتم : همیشه همینجا بهم بگی

+نه باید حضوری ببینمت

باشه ای گفتم و مبایل را قطع کردم دوش پنج دقیقه ای گرفتم و آماده شدم تا راه
بیوفتم

یک هودی راحت و بلند به رنگ مشکی پوشیدم

شالی طوسی رنگی از زیر هودی پوشیدم

شلواری تنگ به رنگ سیاه و کتانی های مشکی ام را پا کردم

کیف دستی کوچکی برداشتم و از خانه خارج شدم

پیاده مصافت خانه تا کافه را حرکت کردم

وارد کافه شدم و با دیدن دایان که با همان تیپ مشکی رنگش روی میز دو نفری نشسته
بود سرم را تکان دادم

با بیخیالی به صندلی تکیه زده بود و مشغول خوردن آب پرتغال بود

صندلی را عقب کشیدم و به آرامی نشستم : سلام

+سلام خوبی ؟

پسری با چشمان سیاه
-مرسی تو خوبی؟

+میگذره

-خب حالا چیکار داشتی چی شده؟

+میخوام کمکت کنم اما یه شرطی داره

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: جدی؟

+به قیافه ام میخوره شوخی کنم

خنده ام گرفت و گفتم: نه...شرطت چیه؟

+باید تو یه کاری کمکم کنی

متعجب گفتم: چه کاری؟

+بعدا توضیحش میدم...فعلا میریم سراغ مهسا دوستت

ذوق زده نگاهش کردم و با اشتیاق سرم را تکان دادم: باشه

دایان کمی از آب پرتغالش را نوشید و گفت: خب اول از همه دیروز تونستم ذهن پرهام
رو کامل بگردم

و حرفت درست از آب در اومد...و در مورد حس شیشمت باید بگم درست حس کردی
چشمش تو رو گرفته

و بدجور دوست داره قچاقت کنه اما قراره چهار روز دیگه قچاقتی از مرز رد شن و دخترا رو
ببرن عربستان

باید بتونیم یه جوری جلوش رو بگیریم

باید امروز یا فردا قرار بزاری بریم خونشون تا من بتونم ذهنش رو به مدت شیش روز پاک
کنم

متعجب وسط حرف هایش پریدم و گفتم: به مدت شیش روز؟

دایان کمی در جایش جا به جا شد و گفت: یعنی به مدت شیش روز چیز زیادی از خاطراتی که من قراره پاک کنم یادش نیست....اما یه مشکلی هست

با استرس گفتم: چه مشکلی؟

+انرژی زیادی ازم میگیره....اما من از پشش بر میام

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: مشکلی برات یا برای مهسا پیش نیاد؟

دایان: نه من زیادی حرفه ایم

در دلم خداروشکری گفتم و ادامه دادم: من باید چیکار کنم؟

+به توانایی هات احتیاج داریم

سرم را تکان دادم و گفتم: باشه

دایان: راستی امشب جایی دعوتیم

متعجب گفتم: کجا؟

دایان با لبخند مرموزی به میز خیره شد و گفت: وقتی داشتم ذهن پرهام رو میخوندم فهمیدم امشب به یه مهمونی پر جمعیت دعوت شده یه چیزی شبیه پارتی ولی باکلاشش....قراره چند تا آدم مهم از کشور های خارجی برای خرید دخترا بیان

دهانم از وقاحت پرهام باز مانده بود

چطور می‌تواند با این ثروت باز هم طمع بیشتر داشته باشد؟

طفلکی آن دخترها

نباید بگذارم این اتفاق بیوفتد... من هرگز تسلیم نخواهم شد

سرم را تکان دادم و گفتم : خب چه ساعتی و اینکه ما چطوری بریم تو ؟

دایان : به نظر من فردا بریم خونه دوستتباید برای شب آماده بشیم

_مواقفم

+ خب برای شب باید یه هودی مشکی بلند و کلاه دار بپوشی و از زیر کلاه هودی یه کلاه

گپ بزاری تا چهرت مشخص نشه چون اگه لو بری بد میشه برامون

دایان با دقت همه چیز را برایم توضیح داد و قرار شد ساعت ۸:۲۰ دقیقه راه بیوفتیم

حاضر و آماده از خانه خارج شدم

دایان منتظر ایستاده بود

_بریم

با هم به سمت ماشین رفتیم و حرکت کردم

در راه همه چیز را مرور کردیم

وارد محله ای با کلاس و خیره کننده ای شدیم

در حالی که با بهت و اشتیاق به اطراف نگاه میزدم به حرف دایان گوش میکردم : خب

داریم میرسیم باید خیلی مراقب باشیدوربینت همراهت باشه برای جمع کردن مدرک

....میخوام کلی کار باحال بکنم امشب

و راستی سعی کن از قدرت هات استفاده کنی

سرم را تکان دادم وبا اشتیاق گفتم : من آماده ام بریم

من آماده بودمترسی نداشتمدلم میخواست در کنار دایان کمی هیجان تجربه کنم

ماشین را کمی دور تر از محل مورد نظر پارک کردم

در هین پیاده شدن از ماشین گفتم : پس هروقت کارت داشتم با این هنسفری بدون سیم باهات حرف بزنم ؟

دایان نگاه چپی به سویم انداخت و گفت : موندم چرا تو رو آوردم اینجاخوب گوش کن این هنسفری بدون سیم وقتی خواستی باهام حرف بزنی فقط کافیه دوبار بهش ظربه بزنی بعد میتونیم باهم حرف بزنیم

باشه ای گفتم و باهم به سمت محل مورد نظر حرکت کردیماطراف پر بود از ماشین های مدل بالا یا موتور های خیره کننده

خانه ای مجلل به بزرگی یک باغ وحش

با دهانی باز خیره خانه بودمبه قدری زیبا و پر زرق و برق بود نمی توانستی نگاه نکنی

سه مرد قوی هیکل دمه در وردی با اسلحه ایستاده بودند

و هرکس که میخواست از در ورودی عبور کند باید دعوت نامه اش را به مردی که عقب تر از آن دو مرد ایستاده بود نشان میداد

+یکم وایمیستیم تا خلوت شه

_ما چجوری میخوایم از این در عبور کنیم ؟

پسری با چشمان سیاه
دایان لبخند سردی زد و گفت : به راحتی

پنج دقیقه بعد اطراف خلوت شد و هیچ کس جز ما و آن مرد ها در خیابان نبود
برگشتم تا به دایان چیزی بگویم که در یک حرکت غیر منتظره دستان سردم اسیر
دستانش سردش شد

دستان هر جفتمان سرد بود

با بهت خیره به دستانمان به دایان نگاه کردم

با خونسردی و بیخیالی قدم جلو گذاشت و به سمت آن سه مرد حرکت کرد حال خود را
حس نمی‌کردم و احساس می‌کردم دایان من را حرکت می‌دهد

یکی از آن مرد با دیدن ما فریاد خشمگینی زد و با چشمانی گشاد شده گفت : شما ؟

دایان و من جوابی ندادیم و به راهنمان ادامه دادیم که مرد سوم گفت : شاهرخ نزار بیان
... دیدی شاخ شدن کلشون رو هدف بگیر بزن

شاهرخ سرش را با اشتیاق تکان داد و گفت : من که از خدامه

با استرس دست دایان را فشار دادم و نگاهش کردم که نگاه کرد و با نگاه سیاه رنگش
آرام شدم

دایان با بیخیالی روبه آن سه مرد گفت : شما سه تا جوجه می‌خواوم بهتون کاری نداشته
باشم چون اگه کاری کنم خیلی دردتون میگیرع پس لطف کنید با پای خودتون بکشید
عقب

مرد سومی با خنده گفت : وویی پسر خوشگله نکشی مارو برو اینجا مهد کودک نیست
برو عمویی

مرد دوم که نامش شاهرخ بود گفت : مثلا می‌خواوی چه گوهی بخوری بچه پرو....

دایان با لبخند خنثی ای به تک تکشان نگاه آرام و ترسناکی کرد

نمیدانم چند دقیقه یا چند ثانیه گذشت که هر سه با ناله های وحشتناکی پخش زمین شدند و تفنگ هایشان از دستشان رها شد

دایان اما به آرامی قطعه برف کوچکی که در حال آب شدن است به آنها نگاه می کرد

اما چشمان سیاهش ترسناک تر از همیشه جلوه می کرد

با استرس کمی دستان دایان را فشار دادم و با نگرانی به آن سه مرد که حالا از بینی شان خون می آمد نگاه کردم

ناگهان صدای ناله های آن سه مرد قطع شد

انگار نه انگار که از شدت درد در حال گریه کردن بودند

دایان با لبخند ترسناکی گفت : همین جا باشید تا صداتون کنم

آن سه مانند کسانی که تسخیر شده اند نگاه بی روحشان به دایان بود و با صدای بی روحی گفتند : چشم قربان

دایان خوبه ای گفت و دستانم را فشرد

وارد خانه مجلل شدیم و اولین چیزی که به چشمم آمد

باغ بزرگی که درختان بلند و سر به فلک کشیده ای داشت

کم و بیش گل های زر و محمدی و شقایق در باغچه ها

نمایان بودند

ساختمانی با نمای ویلایی و زیبا جلوی چشمانم بود

پسری با چشمان سیاه
که باغ، پشت ساختمان هم ادامه داشت

در قسمتی از باغ، استخر بزرگی به همراه صندلی های جذاب و راحتش قابل دیدن بود

در قسمتی دیگر از باغ، تاب سفیدی رنگی به همراه میز و صندلی بود

متعجب با بهت به اطراف نگاه کردم و آرام گفتم : اینجا خیلی خوشگلهمثله بهشته

درحالی که با دایان هم قدم بودم گفتم : خیلی درد داره که وارد ذهنشون بشی ؟

دایانر حالی که اطراف را زیر نظر داشت گفت : برای من خیلی کمه ولی برای اونایی که وارد

ذهنشون میشم درد خیلی زیادی داره

_خب تو الان ذهنشون رو چیکار کردی

+دارم ذهنشون رو کنترل میکنم

هیجان زده نگاهش کردم و گفتم : پس هرکاری تو بگی می کنند

+اره

سرم را تکان دادم و بقیه راه با سکوت گذشت

با نزدیک شدن به در رودی آن خانه مجلل

نگاهم به اطراف خورد که کم و بیش دختر و پسر های جوان در حال پیچ و تاب خوردن

در آغوش یک دیگر بودند بعضی از آنها در استخر و بعضی دیگر روی تاب

از حالات تکان خوردن و حرف زدندشان معلوم بود که زیاده روی کردن

اخمی کردم و برایشان تاسف خوردم

بی توجه به ادم های اطراف وارد خانه شدیم که با وارد شدن به خانه اولین چیزی که به

گوش میخورد آهنگ بلندی بود که در حال پخش شدن بود

پسری با چشمان سیاه
صدایش به قدری بلند بود که اگر قتل میکردی کسی متوجه نمیشد
به قدری شلوغ و پر سرو صدا بود که هیچ کس متوجه ورودمان نشد

بوی بدی می آمد...مانند بوی سیگار و نوشیدنی های جور واجور که باهم مخلوط شده
بود و فضا را بسیار گرفته شده بود

با دایان به سمت گوشه ای که دید کمتری داشت رفتیم

دایان کلاه هودی را روی سرش صاف کرد و صورتش را پوشاند

و گفت : میز اصلی همشون بالاس تو هم یه گشتی این اطراف بزن اما مراقب باش تو
دست و پای کسی نری تا من پیام ببین میتونی دخترا رو پیدا کنی

سرم را تکان دادم و گفتم : پس من میرم سراغ دخترا

سرش را تکان داد

نگران نگاهش کردم و سریع دستش را کشیدم

نگاه سیاه رنگش به سمتم برگشت : دایان مراقب باش

لبخندی زد و گفت : توام همین طور

سرم را تکان دادم و دایان در عرض چند ثانیه میان جمعیت محو شد

نگاهمی به اطراف انداختم

عده ای نشسته بودند و با خنده خوش و بش می کردند عده ای هم در پیست مشغول
رقصیدن بودند

عده ای مشغول ماچ و بوس کار های دیگر بودند

پسری با چشمان سیاه
عده ای گوشه ای سیگار میکشیدند و میخوردند

نگاهم خورد به راه رویی طولانی که مقابل چشمانم خود نمایی می کرد

کلاه را درست کردم و ماسک را در صورتم مرتب کردم تا چهره ام دیده نشود

دستانم را داخل جیب هایم کردم و به سمت راه رو قدم برداشتم

در حین راه رفتن از کناره چند نفر گذشتم... پسری با تیپ اسپرت و موهای رنگ شده و

چشمان هم رنگ موهایش روبه رویم ایستاده بود و مشغول رقصیدن بود

سرم را پایین اوردم و بی توجه به او از کنارش مانند یک سایه گذشتم

به اوایل راهرو رسیدم و با دقت نگاهش کردم

راهرو طولانی بود و اتاق های زیادی دو طرف راهرو وجود داشت

هر اتاق یک شماره داشت و در راهرو کم و بیش دختر و پسر هایی قرار داشتن که مشغول

صحبت هم دیگر بودند

کمی چندشم شد و چهره ام در هم رفت

دستم را روی در اتاق اولی که شماره ۱۳ روی آن حک شده بود گذاشتم

آرام در را باز کردم.... اتاق کاملا تاریک بود

بی فایده بود

اما تعداد اتاق ها زیاد است چطور همه این اتاق ها را بگردم

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد

کمی به جلو قدم گذاشتم و آرام دستم را روی در اتاقی که شماره ۱۶ روی آن حک شده بود

گذاشتم

پسری با چشمان سیاه
چشمانم به آرامی بسته شد و ذهنم را به سرعت خالی کردم

تصویری ضعیف جلوی چشمانم نقش بست

با دقت بیشتری تصویر را نگاه کردم

مردی جوان با پیرمردی در حال صحبت بود

مرد جوان : دخترا تو اتاق ۵۸ زندانی شدن قربان

پیرمرد که ته چهره اش به شدت شبیه کسی بود اما هر چه به ذهنم فشار اوردم بیشتر
گیج میشدم

گفت : خوبه سه تا از دخترا رو امشب لازم دارم....خیلی وقته خوش گذرونی نکردم

مرد جوان با لبخند گفت : هرچی شما بگید قربان

پیرمرد ادامه داد : خوب گوش کن امشب آدم های مهمی میان اینجا میخوام همه چی
آماده باشه

لباس دخترا هم همینطور

مرد جوان : چشم قربان راستی جناب پرهام هم امشب به این مهمونی میان؟

پیرمرد لبخند مرموزی زد و گفت : حتما میاد....همکار عزیز من

تصویر به سرعت از بین رفت و با تیری که سرم کشید اخ ریزی از دهانم خارج شد

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را باز کردم

نور بنفش و صورتی و قرمز اطراف چشمانم را زد

آن پیرمرد صاحب این خانه است ؟

پسری با چشمان سیاه
پرهام را میشناسد.....پس باهم همکار هستند

یاد شماره اتاق افتادمچند بود ؟

۵۶

۸۵

۵۳

کمی فکر کردم ۵۸درسته

به سمت اتاق راه افتادم و با دیدن دو مرد قوی هیکل

اخمی کردم

چگونه بروم ؟

حتما راهی استمتفکر به زمین زل زدم

_چشمات رو ببندتمرکز کنبدنت رو شل کنروحت باید آروم باشهارواح اطراف
رو جذب کن

با تعجب به حس ششم گوش دادم و هرکاری که در ذهنم تکرار می‌کرد را انجام دادم

کمی گذشت چیزی حس نکردم

ناگهان فضای گرم اطراف به شدت سرد شد

هاله عجیبی را اطرافم حس می‌کردم

انگار که همه چی جلوی چشمانم سیاه شد و سیاهی مطلق

دانای کل

به آرامی و سایه وار از از پله ها بالا رفت

کمی نگران درسا بود

با دیدن چند مرد جوان و دو پیرمرد که پشتشان به دایان بود

اخمی کرد و بین سیاهی اطرافش پنهان شد

با دقت صدایشان را گوش داد که با شنیدن صدای آشنایی خشکش زد

صدا..... خیلی آشنا بود..... خیلی آشنا

صدا : خب خب خوش حالم که به خونه ی من اومدید

بزارید خودم رو معرفی کنم سعید چهره ور هستم

و خوش حالم که قراره باهم هم کاری داشته باشیم

دایان اما حس عجیبی داشت

آری..... حس نفرت..... حس کینه..... این پیرمرد خرفت را میشناخت... پدرش بود

حس چرتی داشت... حس می کرد پسر یک احمق است

پسری با چشمان سیاه
نفرت و کینه را در قلب هم رنگ چشمانش حس می‌کرد
چطور؟ چطور این پیرمرد انقد کثیف است؟

چرا مادرش نگذاشت؟

کاش می‌توانست تمام این پیرمرد را با ذهنش از بین ببرد

اما الان فرق داشت

الان وارد بازی شده بود که نمیخواست از آن بازی عقب بکشد... انتقام... چیز خوبی نیست اما لذت بخش است

افکار دایان هر ثانیه نسبت به پدرش سیاه تر می‌شد

اما الان وقت احساسات وقت گیر نبود

دایان این را خوب میدانست

پس دست به کار شد و با ذهنی قوی به ذهن های همه آنها هجوم برد

تمام ذهن را با دقت و جزییات خالی کرد حتی ذهن مریض پدرش را

ذهن پرهام که هنوز هم به درسا چشم داشت و به درسا فکر میکرد

دایان اما راضی نبود... به هیچ وجه نمیخواست فکر پرهام به درسا بیوفتد

درسا تنها کسی بود که در زندگی اش به او اهمیت میداد

نمیتوانست اجازه دهد کس دیگری به درسا فکر کند

پس با حرص کمی به ذهن پرهام فشار آورد

و چهره پرهام از درد سرش درهم رفت اخی گفت و محکم سرش را گرفت اما دایان با حس عجیبی که به جانش افتاده بود بیخیال پرهام نمیشد

پرهام کم کم ناله ای کرد و نگاه نگران مرد ها و بادیگارد ها به پرهام خورد

یکی از بادیگارد ها گفت : قربان حالتون خوبه ؟

دایان اما بیخیال ذهن پرهام شد و به آرامی یک روح آنجا را ترک کردهنوز هم شکه بود ...پدرش فقط بخاطر این کثافت کاری ها آن ها را ترک کرده بودالبته زندگی با این مرد کثیف مانند جهنم است و دایان از طرفی خوش حال بود که با این عوضی زندگی نکرده بود

به طبقه پایین که رسید به دنبال درسا گشت

اطراف آن جای قبلی درسا را پیدا نکردکمی نگران شد نگاهش به راهرویی بلند خورد که با دیدن فردی مشکمی پوش و جثه کوچکش حدس زد خود درسا باشد

پس با تمام توان به سمت درسا رفت

و با دیدن دو مرد قوی هیکل که هر کدام از درد گوشه ای افتاده بودند و ناله می کردند متعجب شد

نگاهش به درسا خورد که چشمانش را بسته بود و ژست رزمی کار های با استعداد را گرفته بود

نمیدانست چرا درسا این حالت را دارد اما سریع به سمت درسا رفت و چندین بار تکانش داد و صدایش زد : درسا ...درسا منم دایان چشمت رو باز کن ...درسا

*درسا

با حس تکان دادن دستی منگ چشمانم را باز کردم و نگاه تارم را به روبه رویم دوختم

فردی جلویم ایستاده بودچشمان سیاهش

دایان بودچندین بار پلک زدم تا بهتر ببینم

و تاری چشمانم از بین رفتنگاه گیج و منگم دایان را اشاره گرفتمتعجب نگاهم می کرد

در آخر صدایش را شنیدم : درسا ؟ خوبی ؟ چشمات ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : خوبمخوبم

دایان : کی این مرد ها رو زده ؟

کمی گیج سرم را تکان دادم و گفتم : نمی دونم من یادم نیست

دایان سریع خم شد و چیزی شبیه به کلید را برداشت

و نگاهی به در های اطراف کرد و گفت : کدومه ???

به در اتاق ۵۸ اشاره کردم و گفتم : اینه ...دختر اینجان

دایان به سرعت در را باز کرد و با باز شدن در عده ای دختر با چشمان گریان و صورت های قرمز درون اتاق نمایان شدند

سریع و بلند گفتم : هرکی می خواد فرار کنه راه بازه

تفنگ های این دوتا نگهبان رو بر دارین و سریع از این سگ دونی خارج شینقوی باشید دخترا ...تا اینجا ما کمکتون کردیم حالا نوبت شماس ... فقط فرار کنید تو حیاط ماشین هست و بیشتر نگهبان ها طبقه بالان

موفق باشید

دختر ها که حالا خوش حال و امید وار بودند سرشان را تکان دادند

تقریباً ده نفر می‌شدند و بعضی از آن‌ها لباسی ناجور در تن داشتند

دستم توسط کسی گرفته شد و بلافاصله از اتاق و راهرو ها دور شدیم و به در ورودی نزدیک شدیم

دایان با تمام توان میدوید و من هم به اجبار و با نفس نفس به دنبالش کشیده میشدم

به سختی از آن ساختمان زیبا و بزرگ خارج شدیم

در حالی که تند تند نفس نفس می‌زدم گفتم : دا..دایا

ن..هه..هه..هه ..هه وای...وایسا

دایان : یکم دیگه راه بیا باید از حیاط خارج شیم ...باید سریع از اینجا بریم

سرم را تکان دادم و به سختی از حیاط خارج شدیم

وارد همان کوچه ای شدیم که آن سه مرد ایستاده بودند

شبح وارتسخیر شده

درحالی نفس نفس می‌زدم ایستادم

_دایان وایسا من ..هه هه هه هه هه هه بالا نیامد هه هه هه هه

دایان در حالی که سعی می‌کرد نفس های عمیق بکشد گفت : باید بریم

نگاهم به چهره اش افتاد به نظر عصبی و کلافه می‌آمد

دایان روبه آن سه نگهبان گفت : وقت بازیه پسرا

نگران به نگهبان ها کردم

دایان به سرعت به سمت ماشین رفت

پسری با چشمان سیاه

به سرعت قفل ماشین را باز کردم و سوار ماشین شدیم

سرم را به فرمون ماشین تکیه دادم و گفتم : خب...دایان چیشد

دایان کمی اطراف را نگاه کرد و گفت : فعلا راه بیوفت برات میگم

باشه ای گفتم و ماشین را روشن کردم و به سرعت از آنجا دور شدیم

دایان : بعدا باهم حرف زنیم انرژی زیادی ازم رفته میخوام استراحت کنم

آرام گفتم : باشه من مشکلی ندارم فعلا استراحت کن

دایان کمی صندلی کنار راننده را پایین داد و چشمان سیاهش را بست

فهمیدم میخواهد کمی بخوابد پس سکوت کردم و بخاری ماشین را روشن کردم

تا رسیدن به خانه ، دایان خواب بود

وارد خیابان خانه دایان شدم و کمی تکانش دادم

_دایان دایاندایان بلند شو

خواب سنگینی داشت و هرچه صدایش میزدم بلند نمیشد

کلافه پوفی کشیدم و به سمت خانه خودم راندم

مجبور بودم دایان را به خانه خودم ببرم چون کلید خانه اش را پیدا نکردم

به سختی و با هزار تلاش بلندش کردم و به خانه بردم

روی تخت یک نفره ام گذاشتمش و در همان حال عرق سرد پیشانی ام را پاک کردم

_خیلی خیلی سنگینی دایانکمرم خورد شد

دایان اما خواب آلود کمی تکان خورد و دوباره ثابت ماند

پسری با چشمان سیاه
چقدر خوابش سنگین است

از جایم بلند شدم و به سختی کتانی و جوراب هایش را از پاهایش جدا کردم

سویشرت مشکی رنگش را از تنش خارج کردم

پتوی طوسی رنگم را رویش کشیدم

لباس هایم را با یک هودی راحت و گله گشاد بلند عوض کردم

از اتاق خارج شدم و کمی چایی دم کردم

غذای دیشبم را روی گاز گذاشتم و اجاق را روشن کردم

وضو گرفتم مشغول عبادت و صحبت با خدا شدم

آرامشش بی نهایت لذت بخش بود

کمی برای دایان هم دعا کردم و سر آخر جانماز را جمع کردم

به سمت اتاق حرکت کردم و با دیدن پتوی روی زمین افتاده متعجب به دایان نگاه کردم

پتو از رویش افتاده بود

به سمت پتو رفتم و به آرامی روی دایان انداختم

پتو را صاف کردم

نگاهم روی خورده موهای جذابش که روی صورتش ریخته بود افتاد

لب های خوش فرمش پوست سفیدش

چطور می تواند انقدر جذاب باشد

دستم را به سمت صورتش برم و به آرامی و نرمی موی سیاه رنگش را به آن طرف

صورتش هدایت کردم تا چشمانش را اذیت نکند

پسری با چشمان سیاه
لبخندی زدم و نوازش کنان به موهای جذابش دست کشیدم

لبخندم بیشتر شد و زیر لب گفتم : رنگ موهاات عالیه ...من رو یاد شب میندازه...یاد
تاریکی

همان موقع با باز شدن ناگهانی چشمانش دستم روی سرش خشک شد و چشمانم گرد
هینی کشیدم و تا آمدم عقب بروم دستم را گرفت و محکم کشید که در آغوشش فرود
آمدم

در یک حرکت جایمان را عوض کرد و حالا من زیر بودم و او روی من نیم خیز شده بود
از شدت خجالت و هل بودن گفتم : چیزه ...اش...اشغا...رو ...س...سرت بود من...میخواستم
+بازم لکنت گرفتی

خجالت کشیدم و لبم را به دندان کشیدم که کمی به سمتم خم شد و با لبخند جذابی
گفت : در آینده اونو لازمش داریا

چشمانم گرد شد و گفتم : دایان ...ی...یکم برو کنار خفه شدم

دایان در چشمانم خیره شد و گفت : خیلی خسته بودم انرژی از بین رفته بود ...چون تو
ذهن خیلی ها رفته بودم برای همین نمیتونستم بیدار بشم ممنون که من رو آوردی اینجا
نگران نگاهش کردم و گفتم : الان چی ؟

حالت بهتره ؟ درد داری ؟

لبخند جذابی روی لب هایش نمایان شد و به سمتم خم شد و در گوش سمت چپم گفت
: همون چیزی که یکم قبل گفتمی حالم رو خیلی خیلی خوب کرد

پسری با چشمان سیاه

قلقلکم گرفت و با خنده بانمکی سرم را کنار شدیم و گفتم : دایان تو گوشم حرف نزن
.....خنده ای کردم و گفتم : وای قلقلکم میاد

دوباره خنده آرامی کردم و دستم را روی گوشم کشیدم

نگاهم به چشمانش افتاد و خنده ام خشک شد

سیاهی چشمانش خمار بود

حس عجیبی از چشمانش به جانم تزریق شد

لبخندی زدم و گفتم : چشمات خیلی قشنگه

به سمتم خم شد و گفت : ممنون به مال تو نمیرسه

کمی خجالت کشیدم و معذب گفتم : یکمیکم میری کنار

دایان با نگاهی خیره کنار رفت و لبخند مهربانی روی لب هایش نقش بست

همان موقع با شنیدن صدای در متعجب به در و دایان نگاه کردم

دایان مشکوک و آرام گفت : کیه ؟

متعجب و گیج گفتم : نمی دونم

به سمت در رفتم و گفتم : من باز میکنم

در را باز کردم و با دیدن مریم که صورتش خونی شده بود از تعجب و ترس جیغی کشیدم

دایان با ترس از اتاق خارج شد ...

+ چپشده ؟؟؟؟

.....

❖ دوستان عزیز امید وارم از رمانم لذت برده باشید

فصل اول این رمان تموم شد

فصل دوم هنوز نوشته نشده اما قول میدم که قوی تر از این که هست بنویسم

اگه ضعفی تو رمانم بود ببخشید چون اولین کارمه و تجربه ای ندارم تا به سطح خوب برسم

میخوام که شما با نظرات و پیشنهاد هاتون به من کمک کنید تا بتونم به آرزوم که نویسنده هستش برسم

تا فصل دوم رمان پسری با چشمان سیاه خدا نگهدار ❖

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com